- دیوان غنی کشمیری -

رشید احمد

دیوان غنی

35

32

91

112

100

38

96

47

85 + 84

مکا... و فضل خلاق

دیوان غنی

...امی منشی نولکشور واقع لکھنو بطبع مزین طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود	هر بود و نبود را ز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیاید به بیان	حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کردهٔ دست قدرت او
ست و کواکب رخشان شبانی بر فلک معانی پروردهٔ نظر تربیت او ارواح
علوی با بدان سفلی بر ابطهٔ حکمت او آشناست و جامهٔ الفاظ بر قامت معانی
بعلاقهٔ قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانیده و
معنی را به سفارت لفظ روشناس قلم و آوازه بیانی را آئینهٔ جمال معنی گردانید و
معنی را مایهٔ کمال بیانی آمعنی را حجرهٔ استعداد خود ساخته آن لفظ را مایهٔ تعرف
خویش شناخت لفظ بر گل معنی بلبل غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دعاگویان نهان
سن بیزبانرا چه یارا که از حمد و ثنای او زمزمه و درچار بازار سخن خود را در زبان
هر دم افگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله
صلوٰة الله علیک سلامه غواصان این بحر بی پایاب نا حبس نفس نکنند
بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست بدامن

عجز نزنند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هرگاه برافرازنده لوای انا افصح در محمد تش زبان گفتگو بکام کشیده و شربت شکر را بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا درخور صمد تیش بمدح سرائیم و حضرت بیچون را بجرف و صوت

	ستایم - رباعی	
آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز		سر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان ثنای او درخور دید		زان سان که زیر پرده برناید آواز

امّا بعد سلم مجرم بعرض مے رساند که نقد سخن نقدیست روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصرے و زمانے آنرا پیش یکے از خواص عباد ودیعت مے گذارد تا هر یکے از خاک نشینان خرابهٔ امکان بقدر استعداد بهره بردارد و درین چند زمان که آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن ست اکثر ناقص عیاران این بازار پیرایه هنر پوشیده در هر طرف دکانے چیده اند و خزفے چند در رشته درهم کشیده اما چون بنظر اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت معنے خالی ست و غایت نظر ایشان بترتیب مرکبات خیالی معنے و قوعے در کلام شان معدوم مطلق ست و امور موهومه در پیش ایشان ثابت و محقق خلعت این خلافت بکسے سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست و لفظ و معنیش با هم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسے افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و اراده اش با نفس مراد دوچار گردیده رباعے

تو شعر مگو کلام لایعنے را		در شعر و سخن ره نبود اعمے را
طفلے ست یتیم در کنارت معنے		لفظے باید که پرورد معنے را

کلامیکه ناخن دخل را اگند و گذار وهم را در حوالی آن راه نیفتد کلام

دیوان غنی

سحر نظام تارک مراغبت دیباے دُنی مظہر انوار کمالات سنی مرحوم مولانا
طاہر غنی ست کہ بشرف ودیعت این خزینہ رسیدہ و تخلص غنی در شان
او از عالم غیب نازل گردیدہ الفاظش در رنگینی نمونہ گلہاے
گلزار ست و معانیش در دلنشینی ہم سنگ لآلی شاہوار مصرع مشہورش
در بوستان معنی سرو ی ست روان و بیت بلندش در میدان سخن
رایتی ظفر نشان خط محو در مسودہ قلم گوہر بارش چون خط جوہرہاے
معدوم و نقطۂ شک بر صفحۂ اشعارش پہلو نشین نقطہاے موہوم حرف
رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز می گردد و سخن دلنشین
تا از زبان بر آید مانند ریختۂ قلم خوشنویسان بکرسی مے نشیند و
استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ مے اندازد و بند و بست
کلامش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنہاست
و نثرش بیت الغزل جریدہ انشا ہر بیتش بزبان حال بکمال سخن فہمی او قائل
ست و ہر مصرع رسیدہ اش برین دعوی و شاہد عادل اشعارش محضر یست
برین دعوی بمہر لفظ انتخاب رسیدہ و کلام سحر آئینش ملہم غیبی ست
بایں معنی ناطق گردیدہ اگرچہ آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری شہرت
یافتہ و شعرش درین باب تیز دستی بکار بردہ اما کمالات شاعرے
او نمونہ ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گونہ ایست از جمال
معنے آن نیکو سیر طبع بدیہہ یابش ہرگز بفکر شعر سر فرود نیاوردہ و
تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمردہ علم را نقاب عرفان ساختہ بود
و شعرش پردہ داری ہر دو مے نمود معارف حقیقی در لباس علوم
رسمے رارو پوش میساخت و از سخنان گوناگون مرقعے دوختہ

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من + چو میوه که بماند بزیر برگ نهان + اگر افلاطون نشهٔ از فراستش میداشت هرگز در خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی و استخوانی مانده بود از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از عزلت و انزوای ذاتی بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمیشد و بجز معنی بیگانه با هیچکس آشنائی نمیکرد تنش روحی بود مجسم که سخنان بارنگش آئینه حال او ست و روحش نوری معظم که معانی روشنش درین عالم سپنج مثال او درین کمالات بجناب فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود را بفنائی فی الشیخ می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی با طائر سخن بایشان ملا اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحهٔ روزگار ثبت نمی نمود و خلقی چند که طبع لطیفش بجای خود فشانده چون یتیمان بی خانمان در سفینه های مردم کوچه بکوچه میگردید بیش از آنکه مسودهٔ اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان پریشانش صورت دیوان گیرد رشتهٔ حیاتش از هم گسیخت و نسخهٔ وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد

قطعات تاریخ لمؤلفه

از فوت غنی گشت که و مه غمگین	هر کس شده در ماتم او خاک نشین
تاریخ وفاتش از پی سند بگو	پنهان شده گنج سخنی زیر زمین
دو حرف بن گفت قائلی که غنی مرد	ایضاً قُلْتُ شکَتْ اُنْتُ لَیْسَ ذکِیًّا
اهل دل ای بخیر برگ نمیرند	کَیْفَ یَمُوتُ الَّذِی یَکُونُ تَقِیًّا
نیست وفاتش جز انتقال مکانی	کَانَ تَقِیًّا وَ طَاهِرًا وَ نَقِیًّا

زندگی دیگرست مرگ عزیزان دل زخرد سال رحلتش چو طلب کرد	مردولی عندمن یکون عمیّا قال لنا ان تقول حے غنیّا

چون این ہیچدان گنج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت واز صحبت دانیشش علم مفاخرت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقۂ شاگردان رشید ملک شہید بہ تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و بہ شاگردے او خود را اُستاد عالمی گردانم وقصد آن کردم کہ بیت بیت ومصرع مصرعش از ہرچہ بہم رسانیدہ بصورت دیوانی جمع آرم واین ریزہ ہاے خوان احسانش درسفرۂ اخلاص بگذارم کہ ہر کس ازین نعمت روحانی بہرہ برہ وارد آن مغفور را بفاتحہ خیرے یاد آرد ومرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچہ نیک نیم خاکپاے نیکانم	عجب کہ تشنہ بمانم سفال ریحانم

تفرقہ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی وآلہ الاطہار والامجاد

دیوان غنی

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

به بزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
که میریزند مستان هیچجا با خون مینا را

شکست از زهر رو دیوار می‌آرد دگر گردون
ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون صبح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

کنایه از روز ماتم ۱۲

معمول ست که اطفال رشته بر پای مرغ می بندند ۱۲

مدارای بخت مهر غرق ما در شور دریا را
به ماهی نگردان بادبان کشتی ما را

نباشد با سبکساران تعلق برنمی تابد
بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

بود از شعله آواز قلقل بزم می روشن
سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان بخش او تا رنگ حیرت بست بر عالم — ز مهر آئینه در پیش نفس بید دم مسیحا را
اگر لب از سخن گوئی فرو بندم بجا دارد — که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش مے فروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پرورده خود زود پهلو را — که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را
نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد — که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد — کند شمع از پی پروانه گر تعویذ بازو را
بزمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن — بزیر تیغ هرگز کس نه گیرد خامهٔ مو را
کند در پیش آن پای نگارین سجده ها از نقش — بلی کاری بجز آتش پرستی نیست هندو را
فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم — بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد ببازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن شبیه آن پریرو را — مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را
هزاران معنی باریک شد بیت ابرو را — بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را
به نغمهٔ دل چو نی بستند کم ظرفان ز دین غافل — که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را
میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم — تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را
مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بردارد — که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چاک سینهٔ او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را — در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی ست — پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریابار را

دل باستدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است
تا چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانهٔ خمار را

(۶)

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است
گر سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای نو نواز
باده در دست است دائم بی تو موسیقار را

سخت دل کی میرساند پیر خود را بکام
آب پیکان ترمی سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیجا نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

تا کی ای بیرحم چشم خویش می بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

(۷)

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ حب الوطن
در سفر دایم چو سوزن چشم وا ارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانهٔ زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا

از خودآرائی غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ زرد از دست من رنگ حنا

دیوان غنی

بچشم آب ورنگی نیست ان بادشاهانرا / که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوانرا

نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را / نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگانرا

کس از پرورده خود در جهان طرفی نمی بندد / بتار ناله کی دوزد قلم چاک گریبانرا

نگر آن شاد زبان کرد مصر حسن ترا غارت / که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعانرا

نباشد بی سر زلفت سر بوئیدن مشکم / که بوی نافه باشد بوی بنی بید ماغانرا

ز بیعقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم / سرپستان تصور میکنم گوی گریبانرا

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد / بکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستانرا

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند / غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندانرا

بریزش زیر بار خود در آور ساده لوحانرا / بیفشان سیم و زر چندانکه بر دارند دامانرا

ز دست اندازد شمن نیست غم خلوتگزینانرا / که بیم آستین نبود چراغ زیر دامانرا

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها / ز بس پیوسته میبندد چشم من خواب پریشانرا

بجز دوری بهمجنسان نشاطی گر طمع داری / چو می بینی جدا از یکدیگر لبهای خندانرا

برای زخم ما از مشک تا سازد سیه تابش / بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگانرا

اگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش / که برج آبی چاه است منزل ماه کنعانرا

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا / دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحانرا

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما / سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما

سزد که دعوی همسایگی بهور کنیم / که صحن خانهٔ خلق ست بام خانهٔ ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ ست / چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است / گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

زشومی قدم ما غنی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما	زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
تا سر که پیشانی دونان نخشیدیم	دندان طمع کند نشد در دهن ما
عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد	دوزید لب گور بتار کفن ما
بردند پس از مردن ما معنی ما را	صد شکر که ماند است بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور کسے نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک ره میخانها	ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانها
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است	بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها
بر هم از سر گرمی ما خورد بزم میکشان	آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
در شب لعت تو خواب خوش نصیبم کے شود	خار بستر و دیده پهلویم بسان شانها
آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشند	یک نفس غافل نمیند از کار خود دیوانها
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار	گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشے	می بجمم تو شیشه چو گردم خاک در میخانها
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود	می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستے غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد مے توان کرد آب در پیمانها

با بلبلان بلند نسازیم خانه را	خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است	پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
شد سنگ آستانهٔ دین برهمنی که بود	کافر بیاد سجده کن این آستانه را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید	از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل زباغ بغارت برد خزان	بلبل بباد داده سبد آشیانه را
سامان دل خیال گره های زلف بست	گوهر بود ز مهرهٔ مار این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
در زندگی زخاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را	دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق و معشوق آزادی خوش ست	صرف دام بلبلان کن رشتهٔ گلدسته را
در مکرر بستن مضمون رنگین لطف نیست	کی دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
رفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور	با بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما	باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر هیچ آسیا نشد از آب نان ما	از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما	این نبض خموش ترست از زبان ما
گوئی که در تنور فلک قحط هیزم ست	تا آتشی بجا نسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم	گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر گذشتیم نا امید	زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا	شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شگفت قالی را	نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم	مباد راه درین بیشه شیر قالی را
نمیشود سخن پست فطرتان مشهور	بلند نیست صدا کاسه سفالی را
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج	دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بجوی دوست روان میکنیم ما	یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود	مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم	همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت	کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما	سوز درون گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما	ننشست غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست	سنگ فلاخن است مگر آسیای ما
زان پیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند	سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق	طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم	گل رفته است بخیه ز سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر	آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دوست شود مستغنا	قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا

گره بند قبایت نشد از دستم وا	بند انگشت شد آخر گره بند قبا
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را	به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما
هر کس از جای نخیزد پی تعظیم کسی	شمع آسا رگ گردن بود ش رشته پا
بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر	میتوان از دم من آئینه را داد جلا
چون مه نو که نگردد ز شفق هرگز سرخ	ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
چارهٔ کار بدست من و من بیچاره	بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بسکه بی باده گلرنگ دلی بر دارد	کدوی سبز نماید بنظر شیشهٔ ما

گرد خود گرد غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله‌نما

فروغ شعلهٔ ادراک رهبریست کم پیدا	بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا	که پنهانست مضمون گرچه باشد رقم پیدا
شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا	بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بدور آن دهن گردید خط بی قلم پیدا	نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را	رود بر آب تا نبود از و نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را	بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول و فعل راستان باهم	که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم	چو کلکم شکل زنجیرست از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانهٔ زین چون گذاران تعبیه چین را	پر پروانه ساز و شمع حسنش این زین را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد دمید انم	گره چون نیست در چشم سفیدم آب شیرین را

۱۴

دیوان غنی

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد
که خوانند از پی فوت نماز این قوم یسین را

غنی تار نفس چون رشتهٔ گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

سکندر روشن خیال مهر رویش سینه را
عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را

خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر ست
سد راه عیب جو نی گشت زنگ آئینه را

همچون بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه
مشک می پاشم برنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشئهٔ پابوس خود زین بیش بگذار آب را
ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را

پیش بینی بر خصم در تدبیر سبقت میزند
خواب تا چشمت نبندد به که بندی خواب را

ساغر برگشته بختان را نصیب از باده نیست
نیست غیر از آب ریما نهاد دولاب را

ما به نرمی جان ز دست سخت گیران میبریم
بیم سفتن نیست چون در قطرهٔ آب را

دید تا سرگشتگی های مرا در بحر عشق
آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا
گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون
یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا

سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز
گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند
بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا

دهر تا این چنان گشته که چون مردم چشم
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در ضیا بخشی ید بیضا
گذارد پنبه را ابر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
زبان نی باواز بلند این حرف میگوید
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند
رهی کی می برد صاحب خط زردان معنی روشن

هلال عید دائم گر زرنگ بی شود پیدا
که هرگز بر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
کرمی سازد بیکدم چوب اصحاب نفس گویا
غریب این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
کجا جوهر از کلفت شمع محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
جز آبله پای من امروز درین دشت
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر

ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
مدالف می شمرد تیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرسی نبود قافلهٔ ریگ روان را
کی تیر بر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک ما یادی نه کرد
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ندگان
از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم
زان لب میگون غنی را باده ده سرپیهم

پای گل اندر چمن دائم پراست از خارها
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
کردم از انگشت پای خود شمار خارها
کز سرش بیرون رود باد همه پندارها

ایضاً

ساقی بجام ریز می پرتگال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
چشم فلک که می پرد از شوق ابروت

ماه تمام سازد بیک شب هلال را
دائم خموش دار زبان سوال را
پاپوش تیشه افگند از پا نهال را
بر دیده می نهد پر کاه هلال را

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی — عمریست که از ضعف فتادم ز بانها

گو یار نخوان نامهٔ ما را که خود از شوق — آید بسخن صفحهٔ چو اوراق زبانها

کج را بتکلف نتوان راست نمودن — کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

گشتیم بهوای رم شمشیر بتان خاک — از سنگ مزار هم بتراشید فسانها

عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو — در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد بتان تا نزود قتل غنی زود — بست از رگ جان رشته بر انگشت بنانها

ایضاً

اگر مید ید باهم اتحاد بلبل و گل را — مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را

گر از ناآشنائی چرخ ساز د زیر پل غرقم — از آن بهتر که بینم روی یاران سیر پل را

خیال ناز کم را نیست تاب ناخن دخلی — غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از دیار خاطر ها — که دامن تو بگیرد غبار خاطر ها

ز بزم می برو ای محتسب که در شیشه است — چو پنبه سر مینا ست بار خاطر ها

چو میل سرمه بر آمد ز چشم جانان گفت — که سیر میکده شوید غبار خاطر ها

ایضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را — ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را

کدام باز ندانم در آشیان بند است — که هست حکم پر کاه بال مرغان را

اگر ز فاقه به بندیم بر شکم سنگی — گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم ار ز خانه نباشد خبر مرا — آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک تا رکاب مرا	نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود	یکیست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات ما ز قید محنت نیست ارباب تلون را	بلی بیخار هرگز کس نبیند پای گلبن را
نیفتد کارسازان را بجز از کار خود حاجت	بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین است	دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

گرد سر با نامهٔ آن ماه قاصد راه را	ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشید است دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در مرا ای دولت بیدار بیا	روز من ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین	چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن	بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن تمام می تراود از دل ما	بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتاریم	که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او	سبز دگر گل خورشید روید از گل ما

ایضا

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی	نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد	توان از آتش می سوختن این ننگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل	که زنگ تو اند از روی محک شستن سیاهی را

ایضا

ز روی ماه سیاهی بخور ماه نرفت	نیامد است بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید	بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر ننهم	که به ز بالش پر هست بال خویش مرا
بسان شمع که افتد ز پنبه خود بگداز	وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد	گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضا

رفت مانند شیشهٔ ساعت	عمر من در نفس شمار یها
روزی ما نیست غیر از خاک	خاک بر فرق مالدار یها
هست چون ناخنم نگین بی نقش	ننگ دارم ز مالدار یها
بی تکلف نفس شمرده دون	نیست کم از نفس شمار یها
گردد آئینه روشن از نفست	گر زنی دم ز خاکسار یها

ایضا

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد	از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست	سطر دگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از پی قلم	ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم — این سیل مبادا به برد سقف رزق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است دل چرخ — نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه — ز آستین گل داغ چراغ دیدهٔ ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزم ز سرو مهری چرخ — مباد سایه نشین کس هموسم سر ما

ایضاً

هر دم سکند نرگس ز هر جانب اشارتها — که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد — بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید — مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در وقت بنا — ریخت معمار قضا رنگ از شفق انجانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا — معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق و شنفت زیر تو دیدار دوست — شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما — چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می‌شود آخر نصیب دیگران — طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما — گویا که می ولای می است آب و گل ما
زخمم اثر مرهم کافور ندارد — نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما — از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

مارا ز آفتاب قیامت غنی چه باک
دو زخ تر است از عرق انفعال ما

ایضاً

خبر می آورد گاهی کوی دوست مجنون را
سگ لیلی از ین ره خوشتر از آهوست مجنون را

گر زد خندهٔ دندان نما بروی سگ لیلی
کز از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما

نفس ما شده از سوختگی خاکستر
سبز د آئینه اگر صاف شود از دم ما

ایضاً

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را
انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را

چون بر آرد دست چرخ از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا
کعبه شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن
که دمد سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را
سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

در سر شوریده ام یکمو هوای ساز نیست
خوشتر از آواز دف ماتم صدای گوش را

ایضاً

سر دهد هرگه بستان لشکر بیداد را
دستبرد زلفش از پا افگند شمشاد را

عاشقان روز شهادت خسرو وقت خود اند
تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما
جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا
کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً	
دل همان به که بآرام رساند خود را	چون نفس تا دم آخر نه دواند خود را
محرم ست آئینه و آب ز عکست محرم	آب خواهد که بآئینه رساند خود را
ایضاً	
نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را	نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
چو بندد راه بیرون رفتن جان بهر سوی	بوقت نزع گیرد تنگ بخت بد گلو ما را
ایضاً	
جهان تمام مسخر ز جام شد جم را	بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چرا صلهٔ شعر از کسی گیرد	همین بس ست که شعرش گرفت عالم را
ایضاً	
نیست حاجت که بگیرند بزر آئینه را	میدهد رنگ رخم زر بسپر آئینه را
ساخت در پردهٔ زنگار نهان چهرهٔ خویش	کرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را
ایضاً	
آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع	بردم فرو بآب گل خویش ریشه را
از لطف می چو سرو و گل آیند در نظر	هرچند ریزه ریزه کنی جام و شیشه را
ایضاً	
ز شوخی بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را	چو بلبل میتوان کردن ز گلبن در قفس گل را
ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه بیتاب ست	بود مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را
ایضاً	
تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما	رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آئینه	چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

دیوان غنی

ایضاً	
یار ها آئینه میگوید ز ردی التفات هر که بود از می پرستان شد مرید یا غنی	ساده رویان دست میدارند ز ساده را تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را
ایضاً	
گر گند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلے	کے تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا ایکه ایزد صورت دل داد پیکان ترا
ایضاً	
ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را	پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را که موج بوریا از پا نمی اندازد آتش را
ایضاً	
بمنزل میرساند گشتے کاروانی را	بره یکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را
ایضاً	
از ناز چو پوشی رخ آئینه نما را	چون قبله نما چشم پرد آئینه ها را
ایضاً	
بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را	بهیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را
ایضاً	
نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را	قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را
ایضاً	
نشاط خون بکن جگر شکناب را	نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
ایضاً	
تو در عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما	شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضاً	
گریه عجز ملائم کند آن سرکش را	آب برخاک زند سرکشی آتش را
ایضاً	
بسکه پرواز هوش فکر آن رخ نیکو مرا	هست در پیش نظر آئینه زانو مرا
ایضاً	
محنت کجا ز سردی دی می کشیم ما	از سنگ شیشه آتش می بکشیم ما
ایضاً	
بیا بلبل به بیع پردهٔ گل آفتابے را	چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را
ایضاً	
همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما	جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما
ایضاً	
تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما	گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما
ایضاً	
آتش مے تیز سازد شعلهٔ آواز را	برکدوی باده باید بست تار ساز را
ایضاً	
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را	گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
ایضاً	
تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما	از کدوی سبز فرقی نیست تا مینای ما
ایضاً	
می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما	برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما
ایضاً	

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را	کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را
ایضاً	
در دل دار وا کردم رقیبم شد دوچار آنجا	ز دم نقشی برون آمد بجای گنج مار آنجا
ایضاً	
خمار صاف از درد بهر تو کرد مے را	آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را
ایضاً	
روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما	همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما
ایضاً	
تابوت مردهٔ دوش هشیار کرد ما را	پای بخواب رفته بیدار کرد ما را
ایضاً	
هست زهر آب فنا صهبای ما	زهرهٔ شیران بود مینای ما
ایضاً	
زنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها	اگر خواهی به پشت می فرستم بسته معنیها
ایضاً	
کند گر خودنمائی چون مه سواد صفحهٔ روشن	بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را
ایضاً	
خویش را با که بسنجیم غنی در سبکی	نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را
ایضاً	
بسکه بی زلف بتان دست زنم بر زانو	صورت شانه گرفت آئینهٔ زانوها
ایضاً	
حسن و جمال فراقی است دشمن زیب عارضی	سرمه غبار خاطر ست چشم سیاه یار را

دیوان غنی

	ایضاً	
صیاد ما چو ترکش پر تیر می کند		در یک قفس اسیر کند صد پرنده را
	ایضاً	
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی		غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا
	ایضاً	
از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد		خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا
	ایضاً	
پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن		پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما
	ایضاً	
صاحب سخن نجنبد از بهر قوت از جا		دائم بخانهٔ خود روزی رسد زبان را
	ایضاً	
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن		از برق زیانی نرسد خرمن مه را
	ایضاً	
نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود		پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما
	ایضاً	
شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب		لبالب است چو گردون ز داغ سینهٔ ما
	ایضاً	
پیریم نیست چیره که زرباف باشد ما		دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما
	ایضاً	
چون شکستی دست پایم مرهمی بگزند خست		عاقبت بر خویش بستم تخته تابوت را
	ایضاً	

زنهار چشم خود را بر دست کس ندوزی | خالیست کیسهٔ زر پیوسته آستین را

ایضاً

میل سرمه مانندش آن مه شمع کافوری | بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

ایضاً

مگذار از قلمرو تقدیر پا برون | سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را

ایضاً

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر | تیره نسازد نفس آئینهٔ آب را

ایضاً

تا دم از همسری زلف تو زد | می گزد مار زبان خود را

ایضاً

شده چشم سگان کوی جانان چار از شوقش | بچشم کم نه بینید ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

باسیه بختان بتان را التفاتی دیگرست | میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم | انداختند در آب یاران سفینه ها را

ایضاً

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم | نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را | روشن کنند خلق بخاک مزارها

ایضاً

امشب نفسی زمزمهٔ داشت مغنی | نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

	ایضاً	
ناتوانی عاشق و معشوق هرجائی شو		میکند خورشید سرگردان گل خورشید را
	ایضاً	
گرد کین شد دوستان را سد راه التفات		آئینهٔ صافی کو گز روی ولی بنیم ما
	ایضاً	
در موسم بهار چو نرگس ز شوق مے		سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها
	ایضاً	
صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد خوش است		کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را
	ایضاً	
کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست		چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را
	ایضاً	
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید		لذت دیگر بود خواب دم صبح را
	ایضاً	
تا وصف قد نازک او پیش گرفته		حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را
	ایضاً	
ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد		که دایم پنبه باشد بر دهن مینای می پر را
	ایضاً	
چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد		گردانده زره چون مژه از ناز نگه را
	ایضاً	
جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست		باشد خیال تازه شراب کهن مرا
	ایضاً	

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا	بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ایضاً

ما بادهٔ عتاب ز لعل تو می کشیم	باشد می دو آتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد	که می بارد از این برسیه باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از رنج خماری میرسید	در گلوی شیشه آب از سینه میر نزیم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش	دسته چون گرد باد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی	می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه رعشه گرفتم کو شراب ناب	باید متاع ترشده را داد آفتاب
رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار	مانند رهروی که رود رو بآفتاب
تا کی فریب هستی موهوم میخوری	نتوان چو عکس آئینه شد غرق در سراب
در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی	انداختم چو دامن تر را بآفتاب
خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا	فرش نی است سایه و فراش آفتاب
هرکس که داد تن به بلا ایمن از بلاست	ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب
گر خامه راز کام بر آید زبان چه دور	شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب ‌‌ ‌ کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب ‌‌ ‌ هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاهِ گرم افتد در حجاب ‌‌ ‌ کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب

هست میل خوردن پان گر رخان هند را ‌‌ ‌ عاشقان گویی که از خون خودش داده اند آب

نور حسن از دیدهٔ تردامنان پنهان بود ‌‌ ‌ نی نصیب از پرتو شمع ست فانوس حباب

جای بینای سواد دیده باشد نی بیاض ‌‌ ‌ هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

از خجالت بر نمیدارد چو نرگس سر ز پیش ‌‌ ‌ هر کرا فصل بهاران نیست در ساغر شراب

زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود ‌‌ ‌ میشود موج حصیر از زهد خشکش موج آب

دامن طرب مده از دست در فصل بهار ‌‌ ‌ رشتهٔ گلدستهٔ عیشت بود تار رباب

سردمهری بسکه در دلهای مردم جا گرفت ‌‌ ‌ روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی
گشت عقل ما برنگ نشهٔ پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب ‌‌ ‌ دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب ‌‌ ‌ بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی در چمن ‌‌ ‌ باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل برنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد ‌‌ ‌ گرم شد تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضائع در زمین پاک عشق ‌‌ ‌ خنده های گل میدمد از گریه های عندلیب

از صدای خندهٔ گل میشود روشن که نیست ‌‌ ‌ هیچ صوتی دلکشاتر از نوای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تو اند ‌‌ ‌ هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی ‌‌ ‌ هست هر بیتی در و عشرت سرای عندلیب

بال بلبل را بجاے دستهٔ گل بسته ایم

	برد از خود بسکه ما را ناله‌های عندلیب	
ز بیم هجر دماید وصال آن محبوب		گداخت خامهٔ و بالید در رقم مکتوب
خضاب موی زلیخا اگر کند یوسف		که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
بهوای گوشه نشینی اگر بریزد رنگ		توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی بصحن چمن در بهار رنگین ست	چه	شبیه خال نقاش میشود جاروب

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب		فسانه ایست که می آید از رطوبت بخواب
مگر که زخم بپایی خورد ز نشتر او		رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ او ست بسکه شور انگیز		ز سر تراشی او پای می جهد از خواب

ایضاً

گر برد لحظه‌ای نرگس مستش بخواب		عشوه برویش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تنت هوش ربا شد چرا		پیش دم صبح هست آینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب		ترسم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان وزید از شمشیر او آب		که شد ناسور زخم چشم پر آب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر		گر شود آینه روشن ز دم من چه عجب

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین ست		سطری که درین نامه بود چین جبین ست
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت		کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین ست

دیوان غنی

بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد	گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم	آخر نگه ما نفس باز پسین ست
پروانه به تعظیم برد نام من امشب	مومی مگر از شمع مزار زیر نگین ست
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن	ماهی که دل افروز بود نان جوین ست
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست	صهبا کشی ریش سفیدان نمکین ست
از مرگ خودم شاد که آن زلف پریشان	گردید پریشان ز غم و خاک نشین ست
گر بام و درش هست یکی کی رود از جا	ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست
شمع و پر پروانه در آید به نظر ها	تا پای نگارین تو در دامن زین ست

کاری بفلک مردم آزاده ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین ست

اگر با سرمه ات چشم آشنائی ست	که کار چشم خوبان سرمه سائی ست
نماز پارسا بی مطلبی نیست	سلام او سلام روستائی ست
بزلف او رسیده در سیاهی	چرا انجم خجل از نارسائی ست
بگردون گر رود کاری نسازد	که آه بوالهوس تیر هوائی ست
بلطف چرب و نرمی روغنی هست	که از روشن چراغ آشنائی ست
بسان اشک شمع از تیره بختی	گریزان چشم من از روشنائی ست
ز داغش کی توان پرواز کردن	پر دیگر رنگ رویم بیوفائی ست
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل	سر پستان گرفتن هم گدائی ست
جز ابروی نمانده در جبینش	ز بس سر بر درش در جبهه سائی ست
نه بیند فیض شب را روز در خواب	بیاض دیده را کی روشنائی ست

غنی از ننگ نام زر نگیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است	قد خم گشته او حلقهٔ بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت	آب شمشیر که خون ریز مرا تا کمر است
آب چون نیست گذارد به بن تشنهٔ عقیق	دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من	که مرا پوست به تن سبز چو بادام تر است
تیغ خونریز که گردید علم از کمرت	جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است
گر دهی تن به بلا به که نه دزدی پهلو	کشتی از سیل بود ایمن و پل پر خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد	تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است	در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجایی رسیده است	کز تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار	دندان بخیه پردهٔ بارا دریده است
قوس قزح اگر چه بگردون کشیده سر	ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان دو ابروت	خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین بیشتر حلاوت شهد این قدر نبود	زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک	دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است	شوخ مرا فتنه بزیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است	هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او ... جان من امروز کرا در براست
برلب خمیازه کشم در خمار ... بخیه اگر هست خط ساغراست
بیرخت از بسکه ندارد صفا ... آئینه گویا کف روشنگراست

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهراست

نی چشم مست او بشکر خواب رفته است ... بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را ... از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین ... پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما ... بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
کز چشم من بگرد سفر خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بدست ... هست آئینه صافی که نهان در نمد است
چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز ... خال نیلی تو که تخم گل هر چشم بد است
گر ز دم سردی این تیره دلان آگه نیست ... از چه در جامه آئینه قبای عدد است
تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول ... شانه بر گیسو خوبان گره دست رد است

خاک را گل بکن از گریه غنی وقت پیری
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از نماز من نیست مطلب غیر جستجوی دوست ... میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید ... چون سیاهی سکندر از گوشه ابروی دوست
توتیای چشم هر چیز پرتو خورشید نیست ... ما بنور دوست می بینیم حسن روی دوست
چهره خود گر چه ماه از چشمه خورشید شست ... گرد خجلت رخش هست از صفای روی دوست

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیر عشق
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر گردم سفید اما خیالت در سر است	اخگر پنهان نه این توده خاکستر است
خواب راحت در حقیقت سایه درد سر است	هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
از خدنگت مرغ دل پهلو بترکش میزند	کز درون یکدسته پیکان و ز برون مشت پر است
گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش	شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست	پشت ماهی پر ز مشت اصدف پر گوهر است
بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر	پنبه مردم حباب و معنی من گوهر است
ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما	تیغ ابروی بتان را موی بجای جوهر است
داغ بیا شد علاج زخم چون ناسور شد	درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری	در ترازو گر چه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضا

در نظر از سواد هند شادابی کم است	گر در انجا سبزه باشد زخم آدم است
مرده دل چون کور از آسیب دوران بیغم است	خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است	گر گلی ابر نمایان است آنهم بی نم است
از بد نهاد رهوای گرمی جوشد عرق	گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است
در جهان تر دامنان نشان از سیر چشمی یافتن	چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع	هست در فریاد چشم نی که خالی از غم است
زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز	میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضا

تا کار تو بیداری شبهای دراز است	چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

دیوان غنی

افتادن و برخاستن باده پرستان	در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه مرا رعشهٔ اعضاست	دستم بنظر پنجهٔ طنبور نواز است
چون بال کشاییم که درین صیدگه دهر	از دام همه روی زمین سینه باز است
گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب	در بزم طرب پاره نشد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است	یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان به تن از چشم داغها	مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است	زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه	ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست	روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست	تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم	گر میان من و طوطی شکرآبست بجاست
تا نسوزد ز گزند سیل بلندی چو سپند	چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش	این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم	کف این بحر پرآشوب نه مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست	مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکبارے که در راه طلب	خانه بر دوش است بار خانه بر دوش نیست
گر به بزم می چراغے نیست روشن گو مباش	قلقل مینا که باشد شمع با خاموش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن	پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

دیوان غنی

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم شیرت ... که بیرون چون نگاه تیز رفت از چشم زهگیرت

پرِ داز شوق ما مانند سوفار از پی تیرت ... عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم زهگیرت

بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن ... کند چون تیغ کوه از ناله ام فریاد شمشیرت

چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین ... بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست ... در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بحث کج در طبع شاعر مخلد نی دخل است ... طاقت خار ست ماهی را و تاب شست نیست

ای دل از موج شراب نرمی دشمن بترس ... بهر ماهی حلقه های دام کم از شست نیست

تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست ... هیچکس در دور ما چون محتسب بد مست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت ... گفتم مرهم کافور بر ان زخم گذاشت

تهمت خانه نشینی نه پسندید بخویش ... ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت

بندار یم ز اشعار کسی مضمون را ... طبع نازک نتواند سخن کس برداشت

تنش از تیر جفای تو نیستان گردید ... علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست ... موج هر دریا ز شوقش ماهی بر تابه ایست

روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است ... ای خنک آنکس که زیر خاک در سردابه ایست

هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی ... اطلس گردون بپای همتش پاتابه ایست

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست ... نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

تار زلف یار از چنگش گر افتاده بود	شانه در فریاد شب کم ز موسیقار نیست
رشته راز از پنبه توحید تا منصور بافت	اختلافے در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست	بخیه آستین خط جام ست
برزمین تار رشیده دانستم	حلقه زلف حلقه دام ست
بهر صید هماے ناوک او	جوهر استخوان من دام ست

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شد است	گز آب دیده هر اموی سر سفید شد است
برنگ آبله پاے در سفر ما را	ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شد است
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را	خوشم که دیده ز موی پیشتر سفید شد است

ایضاً

با دوست اگر دم زنم از قرب چه دورست	کم نیستم از سایه که همسایه نور است
درویش بسامان که روان شد نبود جان	برگ سفر اهل قناعت پر مورست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد	خمخانه نشین باش که خم زنده بگورست

ایضاً

قوت بازو نیاید بے صفای دل بکار	تیغ نادر رنگ نا بشد برگ بیدے بیش نیست
آتش از سوز دلم چون دود می پیچد بخویش	شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را وابسته اشک زرست	دست خالی در حقیقت آستینے بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز	آدمی گز انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

دائم براه شوق جلوریز مے رود	گلگون اشک را مژه ام تازیانه ایست

خار از سخت جانی فرهاد ساخت زرد غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی		بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست
	ایضاً	
دل منور کے شود در ظلمت آباد بدن زنده نتوان بود بے لعلت که مشتاق ترا دانهٔ دام بلا تنگ بر زمین افتاده است		شمع را روشن نمی سازند تا در قالب است با لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است کس نمیداند در گوشت یا خال لب است
	ایضاً	
می پذیرد ز خموشی دل بے نور صفا میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید عاقل از نام برد پے به نشان همه کس		نفس سوخته خاکستر این آئینه است دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است
	ایضاً	
بسکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب تکیه تا چند کنی بر نفسے همچو حباب مشت خاری که خلید است بپای مجنون		مردم دیده اگر از نظرم افتاد است چشم بکشای که هستی گرهی بر باد است شانه شد موی سرش را که دراز افتاد است
	ایضاً	
می نوازد ساز عیش آنکه طالع یافت ست میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی		باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت خضر وقت ست آنکه قانع شد بقوت لایموت
	ایضاً	
در اضطراب از شب تارم ستاره هاست دلها عاشقان بره دوست آب شد		یا در میان سوخته کاغذ شراره هاست اما به پای نازک او شیشه پاره هاست
	ایضاً	

چهره اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه ست — در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه ست
گرچه مارا نیست چون آئینه جز یک نان خشک — هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب بگذری نتوان یافت — که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنیدا ز لب خاموش حباب — دم نگهدار گزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده و لے بے ته نیست — از ته چشمهٔ آئینه کسے آگه نیست
هست راه کمر آن زلف سیه ادریش — هیچ هند و بجهان نیست کزاو گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغ ست — که او را بوے گل دود چراغ ست
ز مهر نامه اش گردید روشن — کز و هر کس که دور افتاد داغ ست

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است — آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پر د صبحدم چراغ — خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی داد ست — هزار شکر که نانم بروغن افتاد است
عجب طاقت من کوه سست بنیاد ست — نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است

ایضاً

عاشقان جنبش مژگان چشم یار گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا — خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون بخدا از کسی چشم گشایش نداشت	کافر دل بسته را دل بخدا واگذاشت
اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکنند	عیسی وقت خودست هر که شبی زنده داشت

ایضاً

پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است	جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد	گر دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریاست	گر غباری بود بخاطر ماست
می ولای می است آب و گلم	در تنم روح تشنهٔ صهباست

ایضاً

بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست	قصر غم ریخته شمعیست که در عالم نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست	پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون ز خونم مژگان یار برگشت	هر چند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست	این انجم و فلک را مانند بیضه و طشت

ایضاً

عالم که دل صاف مکدر ز جهان رفت	چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت
قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا	تا سد رمق هست بجای نتوان رفت

ایضاً

چه غم ازین که لب بط باده شست پرواز است	که در گرفتن رنگ پریده شهباز است
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم	همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است

ایضاً

توبه از می نه کنم در پیری تا بکی تشنه خونم باشد	می کشی در شب مهتاب خوش ست تیغ را گر بدهی آب خوش ست
ایضاً	
چشم سفید زد ورا شک مرا نخاک هردم به بزم می ز سبو میرسد بگوش	حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهرست دستیکه بے پیاله بود خشک بهترست
ایضاً	
بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی	شاقی زشاخ شیشه گل پنبه چید نیست هرجا که خامه ایست زبانش برید نیست
ایضاً	
کے تخلقی میتوان شد با تن تنها طرف معنے آرام را هرگز نه فهمیدم که چیست	بلک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل ست هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل ست
ایضاً	
چنان بروی زمین نقش حسن ناپیداست گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون	که زال چرخ بچشم بت هلال بروست هنوز خانه زنجیر در تصرف اوست
ایضاً	
طوطیان را زبسکه کرد اسیر کرد قالب تهی چو دیده تر	دام صیاد سبزه چمن ست شمع اکنون بصورت لگن ست
ایضاً	
پیش صیاد روم بال فشانی از سر شوق هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب	گر بدامم غرضش ریختن بال نست من به تنگ آمدم از یار که بربیدن ست
ایضاً	

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع ست گو دست بشویند طبیبان ز علاجم	گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست چون شمع عرق کردن من از تب نیست
	ایضاً
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود	چون جادهٔ خود رسد ز درازی بسوی دوست راه گریز نیست ز زنجیر موی دوست
	ایضاً
زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی	هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است
	ایضاً
پر تا گفته آیند بهم طوطی و بلبل چون نامه که مردم به سفید آب نویسند	در مجلس احباب اگر گل شکری هست در کاغذ این چشم سفید مردمی هست
	ایضاً
در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل ست	آشیان بلبلان ست جام پر مل ست
	ایضاً
از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست	میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست
	ایضاً
خرمن عمرش تلف شد هر که از کین در گرفت	داد سر بر باد چون شمع آتشی در گرفت
	ایضاً
شکل گردون گره و صورت اختر گره است	کارم از انجم و افلاک گره در گره است
	ایضاً
مدام از حباب ست ساغر بدست	شده می بدور لبت مے پرست

ایضاً

دل بسکه مکدر ز جهان گذران است	چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچه ها تا دامن افتادست	بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتادست

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تار است	چراغم اختر دنباله دار است

ایضاً

مرا انجا نه سفالی ز بینوائی نیست	خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او هلاک رگ دل بریدنست	این آب نیز تشنهٔ منزل بریدنست

ایضاً

شب که در مد نظر آن گیسوی پر تاب داشت	مردم چشم ز مژگان شانه را در آب داشت

ایضاً

نو بهار است چمن رونق دیگر گون یافت	شانهٔ انجم بجهان دولت روز افزون یافت

ایضاً

صبا دمی که لبو داغی زلف دلبر خاست	مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست

ایضاً

دل که باشد در تن افسرده خون مرده است	لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ایضاً

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است	جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده است

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست ‌‌‌‌‌‌ — ‌ اگریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست

ایضاً

از بر من رفت آن شوخ و غم او مانده است ‌ — ‌ داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است ‌ — ‌ پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت و شنگر جمال ست ‌ — ‌ حسن سیاه آنجا گر هست خال خال است

ایضاً

خوشه چینان را درین مزرع امید توشه نیست ‌ — ‌ حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

ایضاً

آن شوخ بقتل من دو لخته میان بست ‌ — ‌ در مرثیه ام معنی باریک توان بست

ایضاً

یار در چشم و نگه سرگرم جستجوی دوست ‌ — ‌ پرده های دیده ام گویا نقاب روی دوست

ایضاً

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش ست ‌ — ‌ مغزی که بود در سر کس پنبه بگوش ست

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست ‌ — ‌ چون لاله در دو ساغر ما غیر داغ نیست

ایضاً

گر بود ش کار بجسم ها بجاست ‌ — ‌ پیر مغان رنگ رز چهرها ست

ایضاً

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن ست ‌ — ‌ بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن ست

ایضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر وزدیده است	تا نگه گردیم این کودک شکر وزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان نخود بگذشته اند	تا کمانش پنجه وی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی وزی همه وزینه داران عاجز اند	معنی وزینه گوئی سلب وزی بوده است

ایضاً

همچو آتش روشن از من بود شمع هر مزار	منکه مردم کس چراغی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ	ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب	بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب ست

ایضاً

در هر نماز دست بزانو چرا زند	زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلے	حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

ایضاً

سے مفلس کے بجاے میرسد	آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا	دریا به پشت خویش کدو از حباب بست

ایضاً

ابسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود	عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت
ایضاً	
سنبل زلف که در گلشن بزم ست امشب	که گل شمع ز بویش گل شبو شده است
ایضاً	
غنی زیر زمین اهل فنا را	بود عیشی که بر روی زمین نیست
ایضاً	
از شرم زهد خشک میخانه تر شده است	گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست
ایضاً	
چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید	چشم تو هر چند بیمارست اما کور نیست
ایضاً	
تکرار میکند سخنم را بصد زبان	هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست
ایضاً	
غافل آن به که بود چشم براه مردن	از پی بی بصران خواب به از بیداریست
ایضاً	
کرد سوراخ خدنگ تو نشان از او گذشت	استخوانی که هدف بود کنون شست قدست
ایضاً	
باد صبا به گلشن حسن تو ره نیافت	آن غنچه دهن به نسیم سخن شگفت
ایضاً	
تا دید سر برهنگی طفل اشک ما	دریا بدست موج کلاه حباب دوخت
ایضاً	
مانند نقش خاتم کز موم سر بر آرد	گر تن دهی بنرمی گردد بلند نامت

ایضاً

با آه جگرسوز روانم بره عشق | شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را | شیشه‌های دانهٔ انگوری باید شکست

ایضاً

سر رشته تحریر نیفتاد بدستم | جز خط کف دست مرا دستخطی نیست

ایضاً

نی ز پای خم خبر دارم نه از دست سبو | دست و پا گم کرده چون من درین میخانه نیست

ایضاً

کسیکه زنده با ظهار زندگی باشد | دمی که گشت نی دعوی خموش گویا نیست

ایضاً

کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست | لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز | سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنست

ایضاً

نیست جز افسوس خوردن حاصل گشت جنون | آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم | در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک ست | بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش ست

ایضاً

بیکسم تا نشه می از سر من رفته است		کس نگیرد خبر یک دم ز عالم در خمار
	ایضاً	
مشق اسیر کردن خونین دلان بس است		از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش
	ایضاً	
چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست		از گریه آب تیشه فرهاد ریختیم
	ایضاً	
تیغ را گر بدهی آب خوش است		تا بکی تشنه خونم باشد
	ایضاً	
میتوان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت		دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر
	ایضاً	
هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است		خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
	ایضاً	
نامرد با سپر چو بود حیز بادف است		مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح
	ایضاً	
که سبزه در ته پایم چو ریزه میناست		چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می
	ایضاً	
کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است		گشته تا با خزان پرده در خانه ما
	ایضاً	
وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی است		آمد بهار نرگس در هر طرف بگلشن
	ایضاً	
بیضه بلبل ما بالش پر گردیده است		پر برآورد و دنیا در سر از بیضه برون

	ایضاً	
دست کوته را مکش از آستین		پای چون شد لنگ در دامان خوش است
	ایضاً	
یوسف مصر تجرد شده اند		پیرهن هیچ کم از زندان نیست
	ایضاً	
کند در هر قدم فریاد خلخال		که حسن گلرخان پا در رکاب ست
	ایضاً	
کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس ست لیک		بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن ست
	ایضاً	
رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور		بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است
	ایضاً	
گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد		تا هوای هرزه گردی بر سر ما خانه ساخت
	ایضاً	
گلی شگفت تا من عندلیب این چمن گشتم		گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است
	ایضاً	
ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل ست		بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است
	ایضاً	
معطر ست دماغم ز خوردن صهبا		اگر پیاله ام امشب سفال ریحان ست
	ایضاً	
تا می رسد سخن بلبش سبزه می شود		زان خط رسته که بگرد دهان اوست
	ایضاً	

دیوان غنی

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ایم		تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است
	ایضاً	
چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد		آئینه خلقتی ز سکندر نیافته است
	ایضاً	
از مرگ فارغ است نسیم بیاد خط لبت		گردی ست اینکه راه عدم را گرفته است
	ایضاً	
شب که از سوز درون مضطر چو تار شمع بود		بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت
	ایضاً	
کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی		هر قطرهٔ اشکم گرهٔ تار نگاه است
	ایضاً	
مگذر از خیال چو بینی دهن یار غنی		دل بهستی چه دهی راه عدم در پیش است
	ایضاً	
بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل		تاک در خشک نگردید می ناب نیافت
	ایضاً	
چون توانم رهِ صحرای جنون طی کردن		بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است
	ایضاً	
هر حلقهٔ از زلف تو دهانی شده از شوق		بگذار که یکبار ببوسد کف پایت
	ایضاً	
گل بربستان هنر نیست جز افسوس غنی		پر طاؤس بود داغ که کم پرواز است
	ردیف جیم تازی	
پا بسکه کشید در سفر رنج		شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

ردیف حای مهمله

روشندلان ندارند از سهم غبار کلفت	که تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز دور دسر رستم	حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد	تجلی‌ی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی	برای سور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل رسانید دست می زد و ستی مارا	الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد
هوای باغ گیتی چون گل شمعم نمیسازد	نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
ز دشت انداز غارتگر چرا افسرده دل باشم	که مارا چون نهال شمع گلچین باغبان باشد
فلک گیرد ز من روزی و بر هر دم کند قسمت	میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم	که سوزد گر پر کاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنگظرفی
حباب باده در چشم غنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود	ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود
عاشق آرزوی مرگ چو بیتاب شود	زر بقاتل دهد ار کشته چو سیماب شود
فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کریم	آب بی مایگی صرف بگرداب شود
سر خود را اگر از سر و بتابد قمری	طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
زهر چشم تو ز بس کرده سرایت در وی	چه عجب زهره بادام اگر آب شود
هر تهی کار درین بحر بود سرگردان	حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
ره بجای نبرد دهر که ز خود بیخبرست	نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره گشا نشود در زمانه بند	هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من	گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب	تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل	بر روی آب همچون حباب آشیانه بند
تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد	خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پر خوری شکمت چاک می شود	تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا به صحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد	گردباد از پرتو آن شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار	بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد
بسکه در وحشت جنون داریم آتش زیر پا	حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد
بسکه افتاد دست بی لعلت گره در کار من	قطرهٔ می بر لب ریاکشان تبخاله شد

تا دل ما گرد شهر فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکرانه تیری که گذر از دل و جان کرد	از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم	چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم از آن عمر که وابستهٔ روزیست	چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
تا آب رخ محتسب شهر بریزد	با کشتی می را نتوانیم روان کرد
هرچند غنی همچو نگین خانه نشین است	تا مشت زر و رسته برآید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند / به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند

میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش / اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند

بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال / خویش را گر خم افلاک ته خاک کند

آشیانش گره خاطر گلبن باشد / عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند

هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان / چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند

آشیان بندی بلبل بگلستان اینجا است / نگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند

در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا / پرده چون دور ز رخسار عرقناک کند

مهرهٔ مار بود در دهن باده کشان / سر برون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسلهٔ خاک نشینان شمشاد / دست بیعت گر از شانه بگیسوی تو داد

ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد / آه ازین ژاله که در مزرع بختم افتاد

شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم / که گرفتاری عشاق بود مادرزاد

هر حبابی که سر از باده برآرد گوید / بر ساغر می خانه توان داد بباد

بی زبان باش اگر میل فراغت داری / طفل اشک ست ز تکلیف دبستان آزاد

شانه عمریست که از شوق کند تکرارش / مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد

خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد / سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان بی تو در پرواز می آید / به چشمش صحن گلشن سینهٔ شهباز می آید

بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی / پی صید دل رندان بطبل باز می آید

نشانی نیست در میخانهٔ خاک از می عشرت / ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقص آید چو کار افتد بصاحب تردد را — که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو مگشاید در روزی — ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم — چه مرغست اینکه از یک بال در پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نساز د صیاد — تا ز تار رگ گل دام نساز د صیاد
همچو گل مشت پرم بی خبر از پرواز ست — گو قفس را چو سبد بام نساز د صیاد
نقد بیقدر بود نقش پر طاؤسم — اگرش سکه زر دام نساز د صیاد
دانه در دور لبش نقش نگین خوارست — خویش را بیهده بدنام نساز د صیاد
چون بطرے نتواند که مرا رام کند — دام را تا ز خط جام نساز د صیاد
مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن ست — دام را خط لب بام نساز د صیاد

ایضاً

معنی شیفته فولاد مرا روشن کرد — سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جوه کشید — شمع آورد سواد الیفی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو در یوزه حسن — جیب را غنچه گل چاک ز دو دامن کرد
بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا — امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش — هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم — رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرو در بزم دشمن گرچه جانبخش ست عالم را — که میرد آتش ار در چشمه آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
کشند اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را — مرا چون خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

زجا کی می برد آشوب گیتی خاکساران را	کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا	اگر موی دگر پیدا شود در بوریا افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد	می رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خود نمائی بگذر ز بوسه پیری	چو ابره کهنه شود به که آستر گردد
بدلفروزی شمع جمال او ترسد	ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چو ماهی از تن افسرده دل بریزد خون	تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامی	چو نیست ساغری کاسهای سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد	محک اهل کجا بینی سر و کارش بزر باشد
ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه‌ام رزقی	من از گردش چو ماتم روزی من در سفر باشد
بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش	بجای رخنه دیوار سوراخ گهر باشد
بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی	که در سیلاب کشتی ایمن از خطر باشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش	نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتادگیم راه نما شد	هر خار که در پای خلید دست عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم	هر آبله پای مرا قبله نما شد
سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم	صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریه ما بی اثری نیست	هر قطره اشک آبله چهره ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد	شیشه دانه انگور شکستن دارد

هردم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد — معنی ما چه غزالیست که جستن دارد
رنگ ز دل نبرد در شب هجرت مهتاب — بی رخت آئینهٔ ماه شکستن دارد
نقش پایم ز رہ خاک نشینی گوید — که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس ز ریکه داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود — نازم بنجا نشئه که سخن را تمام کرد
در چشمهٔ پیاله حباب شراب نیست — می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان — صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست — آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی نبغم آباد جهان میخواهم — شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
نمد فقر چو از کسوت شاهی نبود — رسد آئینه طرف گر بسکندر گردد

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد — ظرفی از باده تهی جز گد و ساز مباد
گر گذاریم ز دام و قفست دیگر نیز — جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد — یارب این در بجهان بر رخ کس باز مباد
جز به طوطی ما کز گل و گلزار گذشت — سبزهٔ در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش که دارد — دستی به نوازش بسر دوش که دارد
تار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد

شد رشته گلدسته زیادش تن زارم	آن دسته گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان	خوان سخنم حاجت سر پوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو ز باد ام باز کرد	باد و زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش	خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند	باید ز رشته نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش	وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو کرسی جای گرمی هر که در خلوت سرا دارد	نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جور بی رفقا دارد	چو آن خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود از خبث سیه اختلاطی با خنک گویان	بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از بهر مان ارم نهان از دل خود را	که همچون نی نفس در سینه من نالها دارد

ایضاً

میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن	ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهره نرد هوس قصر بلند	خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد	رقص آندم که کسی ابکسی جنگ شود
عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم	ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گرمی از دل سخت تو ندیدم هرگز	باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

هیچ مینا ز دو بازوی که دارم ازی است	گر ز نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم	گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست	هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در فضای سینه ریز زنگ صد گلزار را	هر که چون آئینه خاکستر نشینی میکند
	ایضاً
زبردست اضطراب زیردست آسودگی دارد	دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش سرکش را	که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بریزد آبله از چشم تر آبی	براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را	که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
	ایضاً
بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد	گلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد
کسی بروز جزا سرخرو تواند شد	که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا	امام سبحه اگر خاک کربلا باشد
	ایضاً
سخت جانی که بسر رای ریاضت سازد	هیچ به فصل خزان خرقه ز دوش اندازد
از شرم درین قوم ز بی روی نیست	هیچکس را نشنیدیم که روی سازد
کسوت مگر بود بار بارب کمال	چون بهی پخته شود خرقه ز دوش اندازد
	ایضاً
میانی بازنازکت همچو موران لستان دارد	پر موست شمشیر کجی بر روی میان دارد
نگه دزدیده از چشم سفیدم هر که پیش آمد	اگر دیدن در سفیدی چشم مردم از زیان دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم نمیسازد	اگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد
	ایضاً
مردم که بر بالین من آن یار نیامد	صد بار ز خود رفتم و یکبار نیامد

مصراع اول	مصراع دوم
هرچند که زد شیشه می بر لبش انگشت	بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام توانکرد غنی گوشه نشین را	در دست کسی صورت دیوار نیامد
ایضاً	
خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد	که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو	اگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب ازین غافل	که یوسف با زلیخا عشق در رنگ شیرین دارد
ایضاً	
تا نامه بهر روی تو گرم نگاه شد	چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد	یعنی بجرم غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم	هر دانهٔ سرشک مرا زاد راه شد
ایضاً	
در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد	غیر ناخن هرچه بود از پیکر ما بند شد
عشق را دامی ست از پست و بلند روزگار	کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک	اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد
ایضاً	
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قد سیا ز چشم او صهبا بیهوشی	سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی بجای می واشی در د باشد همچنان خالی	اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد
ایضاً	
یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود	شیشه گر بود در پیشانی زاهد بود
شب صدای گریه و جوش اشک در بزم سماع	چشم نی گر ز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من — رنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

ایضاً

گر انجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد — که خواهد زاد ره کز گرد خود چون آسیا گردد
زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم — سخن چون درمیان آمد دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم — که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود — داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام — هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز و سر مرا — زیبد از فتیلهٔ داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — زود از شرم زبانی در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بد خورشید — نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک می گوید — که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد — که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان — نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی — چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید — عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب گرد ز پیش نرفت — آسیا گرد عصا گشت بجائی نرسید
حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که بزور — بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید

ایضاً	
منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند	پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدی که بود گرد مردمک	تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت	خاکستری ز قافله یادگار ماند
ایضاً	
مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون	در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی	برین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر	برای اختلاط دوستان دیوار میگردد
ایضاً	
سرمه افتاده ز چشم تو در شور اگر دید	چون شیشه مست که در روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن	اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی	خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد
ایضاً	
بود روشندلان را احتیاج از نعمت شاهان	برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
بدست تیغ او نسپرده ام جان و پشیمانم	که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش دستگاهی مرتهی دستیست	که روزی آورد در خانه من میهمان از خود
ایضاً	
سیر و چون گرد بوی جامه یوسف بباد	غنچه گوئی گر بیابانت اگر دامی شود
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا	گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی	هر که می افتد بپایم کنده ما می شود
ایضاً	

هر کرا چشم بر خسار نکو می باشد — شمع پیش نظرش آبله رو می باشد
هر که در وادی غم تشنه لب خون خورد ست — دم شمشیر به چشمش لب جو می باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد — بلی جای لب می نوش او صهبا نمیگیرد
بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را — که همچون پنجه مرجان دراز دریا نمیگیرد

ایضاً

زنار عشوه دائم آستین را پر ز چین دارد — همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
چرا دوزد غنی چشم طمع بر نعمت دنیا — که از نقد روان گنج روان در زیر زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد — ز رویم می پرد رنگ و بر رویش غازه میگردد
چو گرداب من مهجور با جام تهی سر خوش — لبم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید — دل غربت زده از صبح وطن بکشاید
کودکان غنچه گل را بنفس باز کنند — زیبد آن شوخ دهن گر بسخن بکشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد — از نافه بوی مشک با هو نمی رسد
زاهد بیاد تهمت صهبا کشی مکن — پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک خواب آن ترک خونریز انیپ نخچیر کرد — پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
گر توانی ای دل از فریاد بیدارش مکن — بخت خواب آلودهٔ ما را سیاهی زیر کرد

ایضاً

دلم سوز و چو برگی از درختی در خزان افتد در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید	که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیده تو نور می پرد در آرزوی طره شکسته ای نگار	چشم ز خواهش نگهی دور مے پرد شد چشم ما سفید و چو کافور مے پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید معنی قند مکرر فهمید	بسکه دیوانه چشمت گردید کار با دام به زنجیر کشید

ایضاً

ز مار گشته گیسوی دلبران ترسد کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند	چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد عجب مدار که از سایه کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید آید از تار نفس طائر معنی در دام	همچو آئینه در دیده خود وا دارید ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلم ز چه سحر پردازند ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند	که صد پرند بیک تیر بی پر اندازند سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد پرد گر رنگ از رویت بطی ریمان آور	که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

ره‌جبینان تا نظر بر روی زردم کرده اند
در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند

همچو مجنونم سرے با جادهٔ پیمائی نبود
رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد
مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد

خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلے
چشم وا کردن در حیرت بر ویم باز کرد

ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا روے تو دید
پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروے تو دید

رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان
شد کمان را پشت خم چون زور بازوے تو دید

ایضاً

عاشقان نامهٔ خود بهر بهم دیگر بستند
تهمتے بود که بر بال کبوتر بستند

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست
رشتهٔ بند بر انگشت مکرر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم
یاران همه خواهند که تشریف بیارند

ترسم طرف مهر نبوت شود آخر
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادست
کسے جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید

غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت
نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون
در خشک سال چشمه وجو خشک میشود

گر جام مے دمے نبود بر کفم غنی
دستم لب نان دست سبو خشک میشود

ایضاً

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت
حال چشم ترخود ساخته حیران ما را
سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
گشته تاریک جهان تا شده نیخانه سفید

ایضاً

نه نشین باده پرشور در دماتم ست
حیف باشد در فنا کم بودن از رنگ حنا
دست رانیلی کند هرگه نگار آخر شود
عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود

ایضاً

از جبهه حرص بیش نه خوردم ز قطره
گردون زشوق مصرع ابروی آن نگار
آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضاً

دائم که چو طاوس پر ریخته من
شعر دگران را همه دارند بخاطر
ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

نیفتد پرتوی شب ماه گر از شمع رخسارش
چسان از همدمان ارم نهان از دل خود
بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
که همچون نی نفس در سینه من ناله میگردد

ایضاً

رنگم پرید از روافتاد چین بر دیم
زاهد ز همت پست وی می نهد بگردون
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ سست پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هیچگه سر رشته خاموشی از دستم نرفت
بخت میخواهد سیاهی تا برو خوابم ز چشم
بی سبب چون آستینم بخیه بر لب میزند
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ایضاً

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی
خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد

بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنی دل بستم
هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه
پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند

زین قیمت گران که بود گوهر مرا
ترسم که رنگ روی خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر گرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

بغیر از کیسه ام کز سیم و زر دزدید پهلو را
غنی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی
که کار شیر ز شیر علم نمی آید

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم
چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه همچو شد بهنگام وداع
میرود هایم بجوش لیک در گل میرود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین چو ساغر جم
بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید

بر دهیشه دل از کف صدای موسیقار
صدا مگو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سرست می ترسم
که چون حباب رود عاقبت سرت برباد

ستم رسیده سنگین دل ست پنداری
که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

نهالی را که دهقان کند از جا کی ثمر گیرد	نمیخواهیم که ما را آسمان از خاک برگیرد
ایضاً	
کس زهمه رنگی مادعی ما نشود	که کفِ بحر حریف ید بیضا نشود
ایضاً	
گر کند فرهاد جا نها که بمن پهلو زند	تیشه اش از دور پیش من خم زانو زند
ایضاً	
در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند	آه این چه طائرست که در بیضه دیر ماند
ایضاً	
بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد	آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد
ایضاً	
شام غم کز چشم من دور آن مه پرنور بود	چون لگن یک میل نور از دیدهٔ ما دور بود
ایضاً	
ریخت دندان زدهن رفت جوانی برباد	آه از آن ژاله که در مزرع عمر افتاد
ایضاً	
از سالکان رفته نشانی بجا نماند	بر آب هر که رفت از و نقش پا نماند
ایضاً	
چشم بر راه سیه‌زاران که کی باران شود	ابر میخواهد هندستان خانه گو ویران شود
ایضاً	
تا چشم دوختم ز جهان نیشتم فزود	سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود
ایضاً	
دوش بی می دل ز سیر باغ در آزار بود	کاسهٔ سر همچو نرگس بر تن ما بار بود

ایضاً

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد ... چو ریگ شیشهٔ ساعت مسافر در وطن باشد

ایضاً

تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمان می نهند ... از طمع چون آسیا سر بر سر نان می نهند

ایضاً

تبخاله که جا بر لب آن هوش ربا کرد ... می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد

ایضاً

نباشد از تغافل گر بما گویا نگردد ... لب او بسکه شیرین است از هم وا نمی گردد

ایضاً

شهباز پس پرده باظهار جمال اند ... خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند

ایضاً

اکبر در سلسله باده کشان کم باشد ... تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید ... رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

ایضاً

ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد ... آخر نمک حرامی داغ غم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد ... در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

ایضاً

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود ... بخیه بر زخمم تو گوئی موج در گرداب بود

ایضاً

فی همین مژگان زهر آلود یارم میگزد		شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد
	ایضاً	
گشت تا چشم ترم در رهِ مطلوب سفید		پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید
	ایضاً	
بود و اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد		طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد
	ایضاً	
نصیب ما زباغ آفرینش میوهٔ غم شد		نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
	ایضاً	
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد		که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
	ایضاً	
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند		چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند
	ایضاً	
ابر تو اند شدن از کثرت باران سفید		حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
	ایضاً	
از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد		تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
	ایضاً	
هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود		آئینه خانه از تو پریخانه میشود
	ایضاً	
از شرم قامتش سرو چون رنگ ریزد و گرد		قمری ز طوق گردن زنجیر پای او گرد
	ایضاً	
یاران سخنها روان میرود		چه ایران سخن در جهان میرود

ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد ‌‌ ‌ زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد ‌ ‌ ولی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل بر نشئهٔ آواز بند ‌ ‌ چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز بند

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون جا جرف کسی اسر زند ‌ ‌ تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد ‌ ‌ در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سینه آسا اگر پیش خودم در آتش انداز د ‌ ‌ ازان بهتر که دور از خویشتن چون چشم بد سازد

ایضاً

چون قصد زخم سینهٔ احباب میکنید ‌ ‌ شمشیر را ز مشک سیه تاب میکنید

ایضاً

ماه انداخت سپر چون طرف روی تو شد ‌ ‌ کاسه از غیرت او چشم بابروی تو شد

ایضاً

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد ‌ ‌ ز رشک موی به تن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشک بلبل در گلستان آب میگردد ‌ ‌ که بر آب آشیانها چون خس گرداب میگردد

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
ناموسی تعلق را بسترد غنی از سر	برگرد سرش دیگر دستار نمے گردد
ایضاً	
غنی راز تنگ ظرفان نهان آخر نمی ماند	اگر چون شیشهٔ ساعت نفس در سینه می زدند
ایضاً	
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز	چه توان کرد که در خاطر ما می گردد
ایضاً	
دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین	اندک بچشم احوال بسیار می نماید
ایضاً	
گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار	بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند
ایضاً	
نبود ز شوق بال هما اضطراب من	بچشم ز اشتیاق پر کاه مے پرد
ایضاً	
فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور	صدای کاسهٔ خالی بگوش مے آید
ایضاً	
کام کسے بر آر که خود هم رسے بکام	چون گل نشان شود پر بلبل به تیر بند
ایضاً	
مانند آفتاب که روشن شود به صبح	داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
ایضاً	
با آئینه چهره میتوان شد	گر زر نوے تو در میان نباشد
ایضاً	
بود عشاق را دست دگر در کار جانبازی	بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دہان یار | توان ہیچ دید چہ در دیدہ مو فتد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جائے کنی بہ گلشن | بردار خار و خس راز باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاہد | ہشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

زبس بر خویشتن بالم از ذوق گرفتاری | بسان بیضہ می ترسم شکستے در قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود زخویشتش برد | باید آئینہ را بہ پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفتہ چو نرگس میا برون | ترسم باین بہانہ دہان تو بو کنند

ایضاً

دلم را خال او دزدید و در گرد خطش جویم | کہ مال بردہ را دزدان نہان در خاک میسازند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق ہم بیتابی عاشق | کہ ہمچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بفنا سیر ز معشوق نگردد | ماہی طلب آب کند گرچہ غذا شد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را | کمان را گرچہ روغن میدہی قوت نمیگیرد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام	نبود عجب که لوح مزار از نگین کنند
ایضاً	
اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون	ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
ایضاً	
نرگس رساند مژده که ساغر کشان بحشر	با نامهٔ سفید سر از خاک بر زنند
ایضاً	
از گشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد	این داغ به پیشانی سیماب نهادند
ایضاً	
فیض شبیه بهار شبنم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد
ایضاً	
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم	چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند
ایضاً	
بحرف قتل من وزی زبانت گشت میترسم	که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد
ایضاً	
سزد گر زاهد خشک است رهبر بی تمیز از آن	که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد
ایضاً	
ز مبیغزان نیاید غور در بحر سخن کردن	سر بی مغز در معنی کدوی خشک را ماند
ایضاً	
نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن	روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد
ایضاً	
باشد نشاط دیگر در عالم تجرد	هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

	ایضاً	
گرد داگر برشتهٔ زگرمی عجب مدار		هر کس که سایه پرور هندوستان بود
	ایضاً	
به بذل رام توان کرد ساده لوحان را		عجب مدار اگر آئینه بز رگیرد
	ایضاً	
ز چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی		باین امید آهو خون خود در مشک می‌سازد
	ایضاً	
حساب روز و شب هجر را چه می پرسی		که روزنامهٔ ما چون سیاهه شب بود
	ایضاً	
صد میکده رارنگ بهر گوشه توان ریخت		زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد
	ایضاً	
رود فصل بهار از دستِ بلبل		بجاے آشیان گلدستهٔ بند
	ایضاً	
بکارگاه تماشا نقاب روی ترا		ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند
	ایضاً	
عیش از میان رسیده نبو عیکه در بهار		دیوانه هم بسیر گلستان همیرود
	ایضاً	
معطرست دماغم ز خوردن صهبا		مگر پیاله ام امشب سفال ریحان بود
	ایضاً	
ز نقد بی نیازی گیسوے او آنچنان پر شد		که از دست کسی چیزے بجز ناخن نمیگیرد
	ایضاً	

غافل ویش زیر برقع صید دلها میکند		در زمین حسن نتوان دانهٔ بیدام دید
	ایضاً	
مرید خضر نتوان شد که با حیات ابد		تن از حجاب باظهار زندگی ندهد
	ایضاً	
ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش		یک نفس غافل مشو از خود که خوابت می‌برد
	ایضاً	
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه		شب تار است بافسانه بسر باید برد
	ایضاً	
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام		از زبانم تا برون شد بر زبانها او فتاد
	ایضاً	
گو دکان غنچهٔ گل را بنفس باز کنند		زیبد آن شوخ دهن گر بسخن باز کنند
	ایضاً	
دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت		شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد
	ایضاً	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق		دست کسی بگیر اگر دست می دهد
	ایضاً	
بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب		ز چشم ابر چو افتد دُر یتیم شود
	ایضاً	
پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالی ست		بار درم چو ماهی جزو بدن نگردد
	ایضاً	
از نزاکت او فتد مضمون من		گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق — دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوئے شیر از بر فرهاد مگر مے آید — که بهم خسرو و شیرین شکر آبے دارند

ایضاً

کلک من چون خامه مو ریشه ریشه شد ز عشق — لیک ازین داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

ایضاً

بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن — چراغ هستی ما از دم شمشیر مے میرد

ایضاً

با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد — پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

ما بصد معنی باریک نگردیم خموش — گهرست اینکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی — ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار — خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بست پروانه — تقوی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق — سر بر آورد که گرد سر چشمت گردد

ایضاً

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش	که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند
ایضاً	
کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه	بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد
ایضاً	
غنچه مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت	هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید
ایضاً	
خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دانه را	مزرعم را مور از سوراخها غربال کرد
ایضاً	
هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی	پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد
ایضاً	
ز شعر من دگران کامیاب و من محروم	زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد
ایضاً	
علو همتم کی آتش از همسایه می خواهد	زبان خویش سازد گرم چون گرد و تیغ زخود
ایضاً	
داغم از گرد خط یار که از پرتو آن	بر رخ آیینهٔ ماه کلفت پیدا شد
ایضاً	
سبزهٔ دشت اگر هوش ربا نیست چرا	هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد
ایضاً	
اگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت	که همچون آب آهن تا بخون من بجوش آید
ایضاً	
بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را	ز باد آستینی این چراغ عیش ما گل شد

	ایضاً	
سرکش از سرکشی خویش بود در آزار		مار ضحاک که گویند رگ گردن بود
	ایضاً	
لب سوال غنچه پیش مسکان مگشای		که تبسم از دهنت لقمهٔ زبان گیرند
	ایضاً	
سخت دلبستگی داشت بدام صیاد		تا نشد بالش و پر زیر پرم خواب نکرد
	ایضاً	
نباشد دل زیار گرم خود برداشتن آسان		ز آتش چون سپند افتد جدا گرم فغان گردد
	ایضاً	
در اول گام رفت در خواب		پایم سفر شبی که گرد این بود
	ایضاً	
نگردد ساغری بی لب لعل تو در محفل		برنگ کاسهٔ نرگس گر از خود پر برون آرد
	ایضاً	
نیست حسن بی بقا شایستهٔ دلبستگی		با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد
	ایضاً	
هیچ کس بر حال ما رحمی نکرد		تشنه لب مردیم و چشمی تر نه شد
	ایضاً	
یاران برند شعر ما را		افسوس که نام ما نبردند
	ایضاً	
عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید		این راه ما نه پیچ بپایان نمی رسد
	ایضاً	

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید	نفس بنی چو فرو شد بلند میگردد
ایضاً	
غنی سایه پرور قناعت بود آزرده	برسرش گر مگس طفل هما بنشیند
ایضاً	
بپای یار افتادم که شاید	بدست زلف پیغامی فرستد
ایضاً	
می فرستد به پدر پیرهن خالی را	یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد
ایضاً	
عیشی که نمی ماند سرمایهٔ افسوس ست	این دست حنا بسته برهم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر	چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دشت خدنگ تو جان برد نخچیر	پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
تونگران نرسانند نفع مفلس را	که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت	هزار حیف که آن شوخ را نشد دم سیر
بخانقه مبر اسباب میکشی ساقی	که هست کشتی می اخطر ز موج حصیر
زشرم پیش لب یار وا نمی گردد	دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم	بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن سر شمع میکند روشن	که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
نگشت بستهٔ دنیا و آخرت کاری	گذشته ام زمیان دو خانه راست چو تیر

غنی زترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هرکه گرد از دوزبانی دل مردم افگار ... عاقبت هر کند در دهنش خاک چو مار

تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار ... قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل ... یک سخن سر نزند با دوزبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد ... آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار

نالهام گوش نکردی تو دمن داغم این ... پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

سایه گر سایهٔ کوه است سبک میباشد ... کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام ... گرد گل شوز درونم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم مگذار

سیر ندپیوسته دم از اختلاط زلف یار ... می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار

از دو کاندار ی نیار د هیچکس روزی بدست ... کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار

یکشان گر زنده میدارند شهادت زیست ... کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار

از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک ... بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار

چار دیوار عناصر نیست غیر از چار موج ... گشت سیلاب سر شکم در جهان تا آشکار

نیست میل سرکشی ها را بسان گردباد ... خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار

بسکه کوتاه است از دامن دولت مرا ... جامهٔ بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل آخر میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار ... بر مزار او سبز گنبد نه برج کو کنار

خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی ... بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار

عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد ... تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار

روز خوش در هرزگی هرگز نصیب ما نشد	عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار
عاقبت سرکش بدست چون غنی گردید	شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار
گرچه پر شد چون زره از زخم سرتاپای من	هست پشت پردلان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانهٔ گر شد نصیب ما ز کشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار	همچو شمشیری که پیدا زند از چوب چنار
در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار	تیغ دائم بر سر خود میکشم چون کوهسار
بسکه بار دوش خصم تو آب از ابر تیغ	شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار
نیستم بیکار گاهی دست و پای میزنم	پا بفرق روزگار و دست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسهٔ خالیست یادگار	گوید بگوشم این سخن پوست کنده تار
تلخ است عیش پسته ز رشک دهان یار	این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار
خود را از آنچه هست نماید زیاده تر	چون چشم احول آنکه بمن میشود دوچار
چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست	پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار
از ضعف پیر نیست مرا تکیه بر عصا	گردم هنوز هرزه چو طفلان نی سوار
زلفت ز گرد کلفت ما بیدماغ نیست	باشد عبیر پیرهن ما ز راه غبار
هر چند شد لبم چو لب جو ز شعر تر	هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

بمجلسی که بود باده از لب دلدار	می دوآتشه باشد بجای آب خمار
وهی چو بستگی رو مباش در آزار	ز بند ما شود انگشت با گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل	چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
کند شکسته زبانی خود بیان طوطی	بر پیش کلک من از تخته بندی منقار
گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی	کسی که تکیه کند بر درم بستان چنار
گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاک	کند نگه بگل و سرو هر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار	کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی	همچو نرگس جامه ها بر سر مکش در نوبهار
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید	خانه ویران میشود چون طفل بارش خانه دار
حسن فوقی را نباشد هیچ بیمی از زوال	کی بشوید آب بحر از پنجه مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست	حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
از بسکه هست مادر ایام سینه صاف	شد موی ما سفید و ندیدیم روی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم ترا سر شک	باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر	مهرهٔ مار آرزو داری زتاک انگور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی	در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضاً

رستم تا کرد وصف روی آن حور	قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
بیاد طرهٔ مشکینت ای حور	پرد چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسهٔ خود میکند هر کس بآب و دانه پر	مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

واله چین از حرص گشتن دست از جان شستن است	شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
	ایضاً
معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس هردم بریگ شیشهٔ ساعت نگاه کن	در دست اختیار نباشد عنان عمر غافل مباش از سفر کاروان عمر
	ایضاً
در طلب بوی تو ای گلعذار	آبله پای است ز شبنم بهار
	ایضاً
یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید	مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر
	ایضاً
باش چون کاسهٔ گل تشنه لب پخته شدن	رنگ خامی نبرد تا نه رخت آب مخور
	ردیف زای معجمه
من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز توشهٔ راهی بمنزل پیشتر از خود فرست گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان	خاک را ابر دار از زر بر سر امساک ریز هر کجا شوری ببینی دانه بر خاک ریز آبروی می پرستان را بنه بر تاک ریز
	ایضاً
گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است	گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز
	ایضاً
گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم بگذشت	تشنهٔ خون من است آن لب سوفار هنوز
	ایضاً
در پای نهالی چو مرا است بگیری	چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

ایضاً

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در رهِ شوق — اگر بخاک نشستم نیفتم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع — در بزم دوست گرم نگردیم جا هنوز

ایضاً

از نم احسان کسی دست طلب ابتر مکن — آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع — که میشود سخن ما درین طرح کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم رو پیش و پس — سیر باغ من دو روان کوچه زکفش ست و بس

گر چنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد درو — آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان توکل توشه در کار نیست — زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچو جرس

جبههٔ خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود — آخر از پیشانی مه ماند آب روی و بس

میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم — ما نگردیم جمع از گردباد این خار و خس

عقل گرداری مکن کسب کمال از ناقصان — کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

ایضاً

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس — شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس

نیست خطهای سینه تنگ مرا بر پر و بال — اوفتاد دست بر و سایهٔ دیوار قفس

بسکه زن بر در رم خویش نه دام ای طاؤس — میتوان گشت باین نقد خریدار قفس

بسکه آمد بسرش از همه جانب نی تیر — آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس — دست ما برگ گلی گر چید داماان ست و بس
سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست — بهر ما گر هست محراب گریبان ست و بس

ایضاً

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس — در نظر محراب ما دارم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست — گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

می کشد پنهان دمی یوشد کبود — از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

ز ناز و عشوه گر گردش نباشد شمع جادویش — که بیمار است بیگرداند از پهلو به پهلویش
بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش — بهم آمد نافه را آهو بر زبان در وصف گیسویش
غزالان ابدام آرد ز مژگانهای برگشته — نگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ایضاً

وارد به بزم مستان جام شراب گردش — زاهد نیاید آنجا از بیم آب گردش
تا بیخبر فتادم چون نقش پا براهش — پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش
خواهی که پخته گردی بنشین غنی بیک جا — گر خامیست برآرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه گردم قدم از سر به آن جهوش — هست از داغ جنونم ته پا آتش
ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند — مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ — کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیغش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش	نقش خود را چون قلم پیشان خود استاده باش
گر شوی واصل بمنزل مگسل از پس ماندگان	در طریق همرهی پهلونشین جاده باش
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی	ز زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش
ایضاً	
هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش	خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسک طپد از وسوسهٔ مرغ قفس	زر ده بیضهٔ فولاد بود گرچه زرش
نازپرورد قناعت بود آزرده غنی	مگس ظل هما گر بنشیند به سرش
ایضاً	
پر کن نه ز آب دیدهٔ گریان سبوی خویش	یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غنی نه کاسهٔ خالی نمی خوریم	نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش
ایضاً	
چون قبله‌نما خضر ره اهل جهان باش	سرگشتهٔ خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع پس قافلهٔ اشک روان باش
ایضاً	
ز خواب ناز نتواند همی بیدار شد چشمش	مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمهٔ آئینه میگیرد نگاه او	ز سوز عشق گویی تشنهٔ دیدار شد چشمش
ایضاً	
دمی ز خانهٔ کاکل نگذارد قدم بیرون	مگر خار ز سر دیوار باشد سبز در پایش
نماید در نظرها سر دهٔ چون شیشهٔ خالی	ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل بالایش
ایضاً	
از رشک میان تنگ یار است	خاتم بچه سنه خانه بر دوش

غافل دادیم دل بدستت	ما را یاد و ترا فراموش
ایضاً	
کسیکه عشق بود روز اول استادش	کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش
ایضاً	
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش	صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش
ایضاً	
بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش	میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
ایضاً	
در خواب رود گر نفسی چشم نکویش	نازد از عرق فتنه زند آب بر ویش
ایضاً	
زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش	افتادن سرکش بود افتادن آتش
ایضاً	
سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش	آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش
ایضاً	
چند خون دل توان خوردن ز دست نفس خویش	سنگ می بندم بر شکم بهر شکست نفس خویش
ایضاً	
سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش	که همچو مردم چشم بقید خانهٔ خویش
ایضاً	
سوز دلے که دارم از گریه کم نگردد	چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش
ایضاً	
کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند	در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحه مجلس ‌‌ نخیزد گر به تحریک زبان بردار از تیغش

ایضاً

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را ‌‌ که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان پیش دو ابرویش بهوای رفت از خجلت ‌‌ تهی گردد آنچنان قالب که آورند بر دوشش

ایضاً

پرواز شوق گرفتاری ما دیده دام ‌‌ پر کاهی بگذاریم پرواز پر خویش

ایضاً

غبار صحن این بتان سرا از بسکه رنگین ست ‌‌ شبیه خامه موی مصور گشت جاروبش

ایضاً

از آن در دلبریها طاق می بینم دو ابرویش ‌‌ که از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش

ایضاً

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی ‌‌ گنج از زمین برآرد بدر ماندگان بخش

ایضاً

از آن رو شکل ناخن یافت ابرو ‌‌ که بگشاید گره از جبهه خویش

ایضاً

تاکی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد ‌‌ روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیف طاء مطبقه

ز بس میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط ‌‌ کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبی با عارضش رخسار شمع
انگند اشک ندامت صد گره در کار شمع

چشم دلسوزی نمیباید ز دشمن داشتن
آستین گه پاک سازد اشک از رخسار شمع

در شب وصلت چو خواهد بزم ما روشن کند
پنبهٔ صبح آورد گردون بجای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن زمین جهان و من از بخت تیره داغ
که سایهٔ چراغ شود محو از چراغ

فیض سیه بهار شبم بود آرزو
بوی گل چراغ مرا کرد بی دماغ

ایضاً

هر جا بود روشن ولی باشد ز بخت تیره داغ
تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بغش مخور بهر صفای دماغ
روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم برطرف
میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

سرکشی با زیردستان باعث شرمندگی است
آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

آخر از بی جوهری باید سپر انداختن
گو مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف

عمرها دریم در شهر جنون گز راه دور
سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد
گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

سادہ لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق
بی ماتمی چشنی نکند میهمان عشق

ازموی پیکرم گرهٔ سر کشاده است	گردم هلاک ناخن تیز سنان عشق

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشه عشق	گذرد تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق

ایضاً

قفلها بی زبان قفل ندید	تا غنی بر نخاست از در خلق

ایضاً

تا ابروان دلبر گشت از نظرم غائب	پیوسته پرد چشم چون قبله نماز شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبه پستی نیست	کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است	چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی	گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک
خاکساران مدد از عالم بالا یابند	گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم	ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک
زاهد برد از باغ که چون مهرهٔ تسبیح	از چشم بد رکت دانه انگور شود خشک

ایضاً

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک	آب تا بیرون نیاید از میان برد از خاک

ایضاً

شنید نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک	که میدمد زته خاک گل گریبان چاک

ایضاً	
بود کلید در رزق یار سا مسواک	کجا نه دست دهد همچو آسیا مسواک
ایضاً	
بلبل بر داشت آشیان را	گل گفت که خس کم و جهان پاک
ردیف کاف فارسی	
باریست گران بر رخم از ضعف بدن تنگ	ای کاش پرد زود ز رخساره من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سرشکم	افتاد بپایت چو پرید از رخ من رنگ
ایضاً	
تا آن غزال گرم ز پیشم گذشته است	مو بر تنم فتیلهٔ داغست چون پلنگ
گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت	تا خانهٔ کمان ترا ریختند رنگ
ایضاً	
آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ	تا هست زندگی نکنم شکوهٔ سر ز مرگ
ایضاً	
نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم	نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ
ایضاً	
دوای مردمم اما علاج خود نمیدانم	چو بادامی که سر از خشک مغزی میزند بر سنگ
ردیف لام	
پیرهن گل تن گل عارض لب لاله گل	باغبان صنع بسته دستهٔ زین چار گل
عزم گلشن گر کنی نا رفته در صحن چمن	سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند	دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل
ایضاً	

گر نیابد مدد از شبنم اشک بلبل — مینماید چو رگِ لعل ز خشکی رگِ گل

ایضاً

شده از خوردن پانش زبان لعل — لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرد و ر فصل خزان مانده بجا ل — راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جا می‌رود رفتن نی پای بردن شد — در مانده این دائره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هر ذره گردی ظاهرست از طرز رفتارم — بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرکارم

مرا از دست این مشکل‌کشایان دل بتنگ آمد — زناخنها گره چون غنچه افتاد دست در کارم

ولی سوراخ از دست فلک دارم که چون نی زن — ز پایم رفته چون سر زند تکلیف رفتارم

ز نقش رجز و جزوم نقش ابروی تو جا دارد — شود قوس قزح هرگه پر در نگی ز رخسارم

بر انگشتش بهم رشتهٔ باریکتر از مو — دهد تا آن تغافل پیشه یاد از تن زارم

مرا جز تخته بندی هادکا نداری نمیباشد — شکست افتاد تا از سستی طالع ببازارم

درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من — بکار نیشکر صد عقده افگند دست منقارم

صدای گریهٔ ابر بهاری کرد معلومم — که آب بحر را زد بر زمین چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی باخگر هیزم پهلو — که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم — چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم

دست ما پالیست شست از آبروی خویشتن
ما زخوان اهل دولت ناشتا برخاستیم

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار
از تمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم

بیقراری بها تماشا کن که مانند سپند
گرم تا در بزم او کردیم جا برخاستیم

کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست
بهر پاس عزت آخر خود زجا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم
زعشقت کار چون منصور با دار دگر دارم

در و دیوار واکرد دست چشمی تماشایت
منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم

غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان
که همچو آه پیش روی خود دیوار بر دارم

زشوق هرزه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت
بمنزل تا نهادم پای ناز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم
آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم

آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده ایم
جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما
از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم

در عالم مثال مثالت نبوده است
هر چند کز دریچهٔ آئینه دیده ایم

هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم

بالا گرفت کار من از آه آتشین
از ناله چون سپند بجای رسیده ایم

فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا
بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودا حرف مردم گوش گردن شد فراموشی
ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

نشوم عریان تن درجامه از شادی نمی گنجم
نیم شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را
جهان پرورد تجریدم بداماں تن آسانی

اگر گیشب بدهد آن ماه پیکر تن در آغوشم
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
که میگردد کبود از کسوت خارا بر و دوشم

ایضاً

تنگ و تاریک ست همچون نغمهٔ نی خانه ام
من درین رشتهٔ انتظار دشمن خود میبرم
در تر و خشک جهان چون سبحهٔ صهبا غنی

رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
تا نه بیند سیل را نه نشیند از پا خانه ام
هیچکس باهم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم دردمندان از نالیدن هوس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن
فغان دل بگوش از سینهٔ صد چاک می آید

چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
چمن پر آتش و من بخیه بر یک مشت خس دارم
تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب نه تو بود عیشت بکام
پائی من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند

بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بهر دم نشسته ام
خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب
دائم جدا نیم از مدد همت بلند

خاکم بسر که داخل آدم نگشته ام
بیهوده در قلمرو آدم بگشته ام
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم
که همچو خانهٔ ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را	که در هر رهگذر صد جانشین از نقش پا دارم
چنان در راه من شوق خرام کبک رفتاری	که چون خلخال ایم گوش بر آواز پا دارم
ایضاً	
در سفر همرهم غم وطن ست	گل با خار چیده را مانم
رنگ من در کمین پرواز ست	کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم برنگ آب سپهر	رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی	مرغ در خون طپیده را مانم
ایضاً	
هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم	گر نباشد باد رت انداز خس بر گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه	گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم
ایضاً	
شکایتی بزبان نیست در شب تارم	چو شمع در شب تار رست روز بازارم
زبسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد	زنان سوخته مردمک در آزارم
ایضاً	
چند در موسم سرما شرر از سنگ کشیم	گر دهد دست ز مینا می گلرنگ کشیم
رفته شد تن من از توجد کی باشد	که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم
ایضاً	
بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم	شکستم شیشهٔ انگور چون میکرد بد مستم
درین دریا غنی همچون حباب از خشکی طالع	زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم
ایضاً	
هر چند که در کوچهٔ تزویر دویدیم	چون مهرهٔ تسبیح بجای نرسیدیم

هستیم سر افراز چو خار سر دیوار	از بسکه درین باغ بپای تخلیدیم
	ایضاً
می از فراق تو خونی ست مرده در کامم	صدای نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم	زدم چو بر در رستی بلند شد نامم
	ایضاً
نی بیش بیتواند نی کم گرفت دستم	در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیده است	از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم
	ایضاً
بر گرد تو گردیدم و از خود خبری نیست	شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بچیدم گل عیشی	تا برگ بر آورد غنچی سوخت نهالم
	ایضاً
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست	چون شمع پی قافلهٔ اشک روانم
در گوش تو ای شمع چگویم که ز حیرت	چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم
	ایضاً
حرف بید زدی من گر در قم بهر رقیب	کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
	ایضاً
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا	چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب ما نوش او	گر بدست ما بیفتد خون ساغر میخوریم
	ایضاً
چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاع	عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خواب من از شور قیامت خللی نیست	تا گشت پر از پنبهٔ غفلت تکیهٔ گوشم

ایضاً

تلخم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی علت	درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروی این سخن دارم	پر از زنگم اگر زردی بود مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریهٔ واهی نشسته ایم	وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم

ایضاً

من که پس ماندم براه از دوستداران سوختم	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

ایضاً

یار نخل سرکش ما خاکساران ریشه ایم	از در انداز ترقی ما تنزل پیشه ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم	ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتادم و اشک از شکست بال میریزم	ولی سودی ندارد آب در غربال میریزم

ایضاً

می خون جگر رسم کند سوراخ پهلویم	بگردان چون کباب از اضطراب دل بهر سویم

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم	بسان شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم

ایضاً

نیستم گردون ولی وارند مردم کینه ام	هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ایضاً

ای چنان در خواب غفلت رفته ام که از شور قیامت هم بیدار نمی خیزم ۱۲
[illegible]
کردن است ۱۲
[illegible]
سوراخ شود ۱۲

ما سفیدی از روی نامهٔ خود برده ایم | در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم

ایضاً

همیشه دل بدست از بهر یار دلشکن دارم | ندارد در جهان کس این دل دوستی که من دارم

ایضاً

کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم | تا خامهٔ مسافر شده من خانه نشینیم

ایضاً

می مده صبح بیا باده سر انجام کنیم | سبحه چون پیر فلک در گرد جام کنیم

ایضاً

در چمن تا عهد یکرنگی به بلبل بسته ایم | دست عشق گلچین را بجای دسته گل بسته ایم

ایضاً

تا ز بزم وصال او دورم | زنده ام لیک زنده در گورم

ایضاً

تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم | سبحهٔ صد دانه را از بهر می بر هم زدیم

ایضاً

شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم | گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام | همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

ایضاً

در گفتار ناصح را بخوبی تا نگهدارم | بدرج گوش از دل پنبه خواهم که بگذارم

ایضاً

زور از دستی حسن شب روز داد خواهم | بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم

	ایضاً	
چو دیدم قامتت از پا فتادم		بکن رحمی که از بالا فتادم
	ایضاً	
رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم		همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم
	ایضاً	
زند بی دست زنبور نگه صد نیش بر چشم		بود مار غبار آلوده میل سرمه در چشم
	ایضاً	
پس از کشتن بسجودی بخشد آن مهر دل افروزم		بود روز قیامت ز رجهان چون سایه هر روزم
	ایضاً	
ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشم		نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشم
	ایضاً	
در پیری انتخاب کتب نیست باب چشم		عینک بود کنون ورق انتخاب چشم
	ایضاً	
ز رنج زندگانی دیده انداز بسکه بیتابم		بدار و کشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم
	ایضاً	
یار تا قتل چنین ها شد اگر همراهم		سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم
	ایضاً	
تکیه گوش پر از پنبهٔ غفلت کردم		چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم
	ایضاً	
شد داغ جنون تازه ز ترطیب دماغم		از روغن بادام برافروخت چراغم
	ایضاً	

ـه ۱ اضافت بیانیه
مراد از صورت شیر ...
ـه ۲ تشبیه میل سرمه ...
ـه ۳ باعتبار سیاهی
ـه ۴ ...
ـه ۵ ...
ـه ۶ عینک ...
ـه ۷ ...
ـه ۸ ...
۱۲

مرا جمع ست اسباب تعلق لیک آزادم
سراپا پنجه ام چون سرو دامانی نمیگیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد بالش
تو گوئی حلقهٔ دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست
در سیه بختی شریک سرمهٔ ان افتاده ایم

ایضاً

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

ایضاً

از فکر تا سخن نشود قابل رقم
مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

ایضاً

بر لب چو آستین زده ام بخیهٔ سکوت
انگشت گر زنی بلبم وا نمی شوم

ایضاً

ترسم که شود آبله پای فغان را
این گریهٔ شوخ که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا ز کس نبود چشم التفات غنی
ز پشت آئنه پیدا است صورت عالم

ایضاً

از کسے پنهان نمیداریم راز خود چو شمع
هر چه در دل هست را بر زبان می آوریم

ایضاً

مرا چو آئنه تاب فراق آن مه نیست
پریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم

ایضاً

اگر در وصف چشمت نسخهٔ خواهد که بنویسد
که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدیم

	ایضاً	
جان بلب از ضعف نتواند رسید		من بزور ناتوانی زنده‌ام
	ایضاً	
گرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار		گشت فریاد بلندی نفس سوخته‌ام
	ایضاً	
ندارد تاب این دشتم که پای نازکت گیرم		ز پا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم
	ایضاً	
سپر انداخت به پیش لب لعل تو نگین		ما برین حرف بهر همه محضر داریم
	ایضاً	
چراغ مجلسم نبود مرا باب جدل با کس		اگر در پیش من گم میزنی خاموش میگردم
	ایضاً	
موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق		مژگان چشم دام بود خار ماهیم
	ایضاً	
نقش گنه ز اشک ندامت نگشت محو		گردم سفید چشم و سیاه است نامه‌ام
	ایضاً	
اگر ز خار مغیلان تغافلی دید است		که چشم آبله پا پر آب می‌بینم
	ایضاً	
روشناسم چو مردم دیده		گرچه از خانه بر نمی آیم
	ایضاً	
طلب از من چه کنی دیوان را		که بیاضی ست همه اشعارم
	ایضاً	

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی ز من باقی	نگینی می نماید گر نهند آئینه در پیشم
ایضاً	
بسکه پر آبست چون چشم ترم هر آبله	رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام
ایضاً	
گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی	افگند بر و سایه مگر بخت سیاهم
ایضاً	
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز	خواب سبکی همچو حبابست مرادم
ایضاً	
هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر	مشق گنه هنوز چو اطفال میکنم
ایضاً	
ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز	فتد در قید باشد گر پری بیرون زد از بالم
ایضاً	
جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم	بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم
ایضاً	
در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم	تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم
ایضاً	
داغ افلاس چو ماهی دارم	خلق دانند که صاحب درمم
ایضاً	
دیوار و در شکسته بود خانهٔ مرا	زنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختیم
ایضاً	
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم	بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

ایضاً

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند — بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا — فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر پنبه که بر سر داغم نهد طبیب — بر دارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم — لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران و آشنا — آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دم تکلم سخن از عدم بر آرد — چه تو در جهان کسے را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق — ببازی آخرین تسبیح چون طفال گم کردم

ایضاً

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه — معنے شاگره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش رسے چند انکه تا ساغر بکف دارم — دهن از خنده دارد باز چون نرگس هر انگشتم

ایضاً

جهان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم — که رنگے گر ز رخسارم پرد محجوب میگردم

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان	در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان
بسکه جز گرد کسادی نیست ما را در دکان	میدهد از شیشهٔ ساعت دکان ما نشان
گر سخن از خود نداری به که بر بندی زبان	تا کی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنیم	دشمن ما می شود در خانهٔ ما میهمان
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید	عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان
سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد	شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان	در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست	زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان
آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز	چوب نتوان خورد چون آتش بجوی آب و نان
سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از من گذشت	تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان
کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ	آب میگردد مرا در دیده او را در دهان
جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را	گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان
دشمنش تا زود از جان بگذرد در وقت جنگ	بست دستش بی آب پیکان از کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین
ره بساحل می برد کشتی بزور بادبان

اگر چراغ حسن او روشن شود در انجمن	در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن
کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون	سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن
از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده ایم	یار را انگشت در گوش است ما را در دهن
گر فلک کار ترا بر هم زند از جا مرو	جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن
در محبت عشقبازان میکنند امداد هم	سنگ طفلان بهر مجنون میتراشد کوهکن
خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی	نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

ایضاً

گشاد کار خود نتوان ز طمع از آشنا کردن / کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
تونگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن / که بی دست تهی پر بد نما باشد دعا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد / بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج / برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم درو یک لحظه جا کردن

شد سواره دامنش از دستم کشید آن نازنین / رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین / مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو / موم در زیر نگین خالی ست از نقش نگین
میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان / نیست غم گر آسمان زد حرف ما را بر زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت / پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
خرمنم چون آشیان گمشت خاشاک و بس / دانه نبود در وجز تخم مرغ دانه چین
میکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس / می نهد بر دیده انگشت التفاتش ابرین
اعتبار نیست فطرت یکدو ساعت بیش / گرد و آخر نشین در ویکه بالا نشد نشین

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من / زردی چو جام زر نبرد زروی من
چون شمع کس نکرد سر شکم ز دیده پاک / هر قطرهٔ اشک آبلهٔ شد بروی من
از دیده رفت تا مژه ور آب بده ام / وقت ست آب رفته در آید بجوی من
تا از نفس ز رشته گوهر نشان دهد / از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب گم / می برد عتاب لب تند خوی من

درعرض اشتیاق چه حاجت بحرف وصوت	باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من
گر بی تو دل بسیر چمن می کشد مرا	وا می کند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچد بیاد آن سرین چون آستین	شد پر از چین عاقبت دامان زین چون آستین
دامن شادی و غم امروز در دست منست	خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین
پیچ و تاب پا چو بیند می کند پهلو تهی	هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین
منکه اشک کامیاب از دست بوس او شدم	کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده است	دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر	گر چه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من	کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او	کز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
مژه هر لحظه بهم بر زنم چون مردم	در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من
بسکه بر یاد بناگوش تو نگریسته ام	خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من
هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز	از مژه یافت مگر بالش پر دیدهٔ من
تا نگه را به نگاه تو نباید پیوند	کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر سرکش به بریدن	هرگز نه دهد تن به تواضع ز خمیدن
بلبل با دب باش کز افشاندن بال است	رنگ از رخ گل سیکند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز مدادا نشود افزون	چشمم ز پرکاه دهد داد پریدن
شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز	طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

ایضاً

مشهور شد از خامهٔ بهر سو سخن من — باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم کشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گزیرنده بود طبع روانم — رو ساز د از آئینهٔ زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست — بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن — بر سنگ اگر چو سایه بیفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجایے نمی رسی — چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
بگشا به بزم بوالهوسان بند جامه را — بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شعرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شده ست دستم از پیچ و خم گرفتن — ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس بود ز بازوی من از دو سر گرانند — ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف بسکه ست با من گیرائی نماند ست — آخر چه سان توانم راهِ عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ — بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن — ز روزن تا درآید آفتابم می بساغر کن
اگر گل بیخبر گلزار خموشی چیدنی دارد — زبان گفتگو را هیچو نافرمان بپیش سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی — قلندر باش ار خواهی بکشتی شهر در بر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن — برون آور چو نرگس زر ز خاک و صرف ساغر کن

ایضاً

نیارد مسکت از هیهات چو مرغ بیضه ره بیرون ❊ ازین غافل که آرد روز ز شوق چرخ به بیرون

پرید از باد تیغت بسکه رنگ از چهرهٔ خونم ❊ سفید آمد چو ماهی از تن من بیشتر بیرون

بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها ❊ نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

ایضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن ❊ حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر ❊ تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن

چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند ❊ کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من ❊ بسکه مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من

بسکه دارو سر پیوند بخمهای شراب ❊ ریشه چون سرو دواند بزمین شیشهٔ من

خسته از ناخن بیداد فسازم جگری ❊ خون لعل از رگ خارا فکند تیشهٔ من

ایضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام ❊ افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان

مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند ❊ ماه نو است ناخن بیرنگ در جهان

یک میل در میان ز ادب ایستاده است ❊ کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصیاد از بر خود نامهٔ خواهم فرستادن ❊ ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن

چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد ❊ بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن

چو مژگانهای خوش چشمان غنی زیباست آن رندان ❊ ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی ❊ اگر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

جای که باده باشد گو محتسب نیاید	شبگرد را نزیبد بر روی آب رفتن
جامی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست	کی از شراب باشد بیم در آب رفتن
ایضاً	
چو زمر افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون	چراغ برق را در بادهٔ باران میکند روشن
ز مضمون وزدی یاران نمیباشد غمی ما را	چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک	که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن
ایضاً	
هموار گردد از فقر هر جا درشت خوئیست	نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم	من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد	کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان
ایضاً	
گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن	بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل	غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن
ایضاً	
چو سرمه دان که گذارند میل در دهنش	سپهر سرمه مراد ادبیشتر بزبان
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من	چو میوه که باند زیر برگ نهان
ایضاً	
با دامن تر شدم به محشر	گفتند در آفتاب بنشین
در دیدهٔ من نهان ز هر دم	ای راحت جان چو خواب بنشین
ایضاً	
از دل خوش است در غم جانان گریستن	نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن

آب حیات پیش لبت خون مرده است	باید بجال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر	آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بیخار گر از خموشی چیدنی دارد غنچه طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری	زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

زبان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم چنان گردید دامنگیر گرد غربتم طاهر	بدست دیگری باشد عنان اختیار من که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیاد قصد جانان عاشقان کن	کمان را زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون	ز خم نیل نیاید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین	که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون	که باشد مصرع سرو سهی هر زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون	اگر دید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین	دارد همیشه چین جبین را در آستین
ایضاً	
سخن غافل و هشیار نباشد یکسان	نفس خفته و بیدار نباشد یکسان
ایضاً	
از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من	چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من
ایضاً	
بوصف زلف خم بان شد تمام آخر بیان من	کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من
ایضاً	
ز پیری چنان گشته ام ناتوان	که دندان بجنبد بجای زبان
ایضاً	
مو گشت سپید و ریخت دندان	در صبح شود ستاره پنهان
ایضاً	
چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان	کهنه قبای تن که هست بخیه او ز استخوان
ایضاً	
در محبت از خرد بیگانه میباید شدن	هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن
ایضاً	
نه گل نه چمن نه بلبل ست این	خاکستر و آتش گل ست این
ایضاً	
دمد روح دگر تیغ تو در تن	سرم بردار و منت نه بگردن
ایضاً	
خبر آمدن لشکر خارست بدشت	خیمهٔ آبله گردست دهد برپا کن

مصرع اول	مصرع دوم
	ایضاً
لاف موزونی زند مانند سرو	هر که خواند صفحهٔ از بوستان
	ایضاً
فانوس وار خانه ام از آب و نان تهی ست	روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من
	ایضاً
همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ	آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن
	ایضاً
بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم	چه داهها که نهان نیست در زمین سخن
	ایضاً
بهر گشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد	میخورم صد حسرت از پیری ز دندان سخن
	ایضاً
حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل ست	تشنه چون گردد زبان از کام می آید برون
	ایضاً
ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمیباشد	بپوشان چشم خود از عیب و بی را عیب پوشی کن
	ایضاً
این جهان گذران جای فراغت نبود	خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن
	ایضاً
از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد	لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن
	ایضاً
ممنونم از دست کوته خویشتم که پیش کس	بیرون نکرد سر ز گریبان آستین
	ایضاً

به پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت — چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان

ایضاً

باکه بشکنم غنی در سبکی خویش را — سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم مدد ز کس نبود چون صدف مرا — فیضی مگر ز عالم بالا رسد بمن

ایضاً

ز خوی نرم خودم در شکنج سخت دلان — بسان موم که جایش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دولت گشاده شود رو سکوت جو — غیر از دهن دگر چه گشاید ز گفتگو

پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون — غار از سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو — رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گر نظر بغیر دارد گاه بر ما چشم او — بسکه بیمار ست می افتد بهر جا چشم او

ردیف هاے هوز

سیلی نخوری تا نکند اهل زمانه — چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم — پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

از توشهٔ ره بگذر و سر گرم سفر باش — چون مور منه بر سر پاکنده ز دانه

از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک — در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه

شمشاد کند شانه برون از بغل خویش — تا دست بزلف تو رساند به بهانه

ایضاً

با خط سبز آخر نقش لبش نشسته — هر چند جای می نیست در شیشهٔ شکسته
چین بر رخش چو افتاد رنگم پرید از رو — مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

ایضاً

بسکه پیچید در گلویم بی تو هر شب دود آه — شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره — هر کرا مغز نیست در سر نیست تمییز کلاه

ایضاً

خوش آن روزیکه اسباب طرب را بینم آماده — نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده

ایضاً

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده — جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

ایضاً

داغم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه — روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر موشگافان — یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن بی تو ابر دیده ما ریخت بارانی — که گرد ید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن — که در خاکساران از ابا قدر هیچ دربانی
بیا در دیده ام بنشین اگر آب روان خواهی — که از چشم ترم جو نیست هر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه خود مردم چشم — فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از چابکیها ناخن من بند در جایی — زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گردباد از کوچه گردیها بتنگ آمد — برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی
غنی در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی — بسی چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

ایضا

اگر سوده جبین خویش بر خاک ره کوی	که از پیشانی مه نیست پیدا غیر ابروی
ز آبادی نمی آید بما از خشک و تر بوی	که می بینیم چون کشتی تهی از آب هر جوی
اگر خواهد بسنجد مجنون با جنون وی	گر آن زنجیر می بینیم در دستش ترازوی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی	که گرداند مرا هر لحظه پهلو به پهلوی
نمی بینم نهالی سایه افگن بر سر مجنون	مگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین موی

یار در چشم من و روشن ازو انجمنی	او چو شمعست درین مجلس و من چون لگنی
بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر	جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی
چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند	که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی
بسکه در دور جمال همه تن گشت سبک	یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنی

سنگ در کوچه و بازار گیی گرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار بگرد دامن صحرا خالی	که نگردید دل آبله پا جا خالی
غربت شاه و گدا از زمین یکسانست	میکنند خاک برای همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت	بهر کس جا نکنند صورت دیبا خالی
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی	شد میان من و پیراهن من جا خالی
از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام	گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

ایضا

هر گاه چو سوزن بنهم روی براهی	می افگندم طالع برگشته بچاهی

پروانه ز ظلمت نبرد راه به مقصود — آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی

بی مهر رخت بسکه با شکم سرو کار است — شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

ایضاً

بیک سرشک کردم دنبال بخت راهی — گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی

یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست — گردیم سیر عالم از ماه تا بماهی

ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو همرنگ — آتش که خصم گاهست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان حالم و افتاده دست در پای تغافل چیست — توان گاهی فرستادن بدست لطف پیغامی

بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید — که صد دل مضطرب گردد چو گیرد یار آرامی

شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم — بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

نماندیم درین باغ نرگس روی دلی — غنچه گو که توان دید در دلی دلی

نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس — سینه چاکی که در و دید توان روی دلی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی — بی جور کمان ره نبرد تیر بجائی

ایضاً

چشم خود را تا بکی بر رزق مهمان می نهی — از طمع چون آسیا نان بر سر نان می نهی

ایضاً

از چشم بچشمی جهد آن آهوی وحشی — پی گور کنان میرود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی — خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری	نبود ستاره ها را در آفتاب نوری

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
دو چشم از بسکه چشم خویش را بر جام مے	می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام مے

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
تا زد آئینه دم از عشق تو مردم از رشک	ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسے

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت	هر کس که تن نداد باظهار زندگی

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
از بس لباس خود را ازین شراب کردم	چون شیشه نیست ها را جز دست و آستینی

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
یوسف رخنے در آید شاید بدیده من	مانند چاه کنعان دارم براه چشمے

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
در فکر آشنائی اهل سخن مباش	باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
اندام تو در رعشهٔ پیری و تو غافل	شد زلزله برخیز د ازین خانه برون آی

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز	برد بمغز سخن پے ز استخوان بندی

ایضاً

مصرع اول	مصرع دوم
ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما	گر دل بیائی دهی از ما چه می بری

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان		گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمے
	ایضاً	
دیدهٔ در رخسار خوبان دوختن خوش دولتست		کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتے
	ایضاً	
دیوار و در خانهٔ ما گرچه زهم ریخت		صد شکر که در خاطر ما نیست غبارے
	ایضاً	
پروانه عبث پر زده برگرد رخ شمع		در پیش رخت شمع بود پر زده رنگے
	ایضاً	
عیبے ست نمایان سخن حق نشنیدن		در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
	ایضاً	
هر ساغرے که بود پر از می شد و هنوز		گوید حباب باده که خالیست جاے
	ایضاً	
زیباست خوی آتش و لاد ابولهب را		تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
	ایضاً	
چنان نام من روشناس ست زهند		که نقش نگین درمیان سیاهے
	ایضاً	
غنی زصدر نشینی گذشتم و شادم		که هر کجا که روم هست جای من خالی
	رباعیات	
چون نیست در افتادگیم کس را اشک دعوای برابری ندارم به کسے		برخاسته از چه رو نجنگم هر یک باخاک چو ابر ابرم کرد فلک
	وله	

گو بخت که از هوش شرابم ببرد
چون نرگس مے پرست خوبان چمن
از خود سفر و عالم آبم ببرد
در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش ست که سرمایهٔ صد دردسر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کف دست
با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم
عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
نقشش چو نگین بر همه جا نشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
برداشت ز زردی خوب تو پردهٔ رشک
مهر زر خورشید بود سایهٔ محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب
از جوش فرح بصد دهان می خندند
ما مے گرییم دیگران مے خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
دریوزه برای کاسه مے باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را	صد کوه الم نهاده بر جان ما را
هرگز نه شنیده ام که مو درد کند	درد کمر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند در سایه تاک	از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت ست	ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین	چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع	آهم بفلک رسیده اشکم بزمین

وله

اگر دست هوای هند دلگیر مرا	ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب	از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشهٔ بی تعلقی جای دل ست	وارسته همیشه در تماشای دل ست
کشتی چو قلندران به پهلو بندد	آنرا که هوای سیر دریای دل ست

وله

آن کس که نه دزدد ز قناعت پهلو	پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص	در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما	از گرد امل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است	امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

وله

از بسکه گلی نبود در گلشن ما	خاری نزد دست در دامن ما
از چشم بد برق نترسیم که سوخت	مانند سپند دانه در خرمن ما

ولہ

برخیز غنی هوای فروردین است	می نوش که وقت باده خوردن این ست
فصلیست که آشیان مرغان چمن	از کثرت گل چون سبد گلچین ست

ولہ

طامع که به ملک حرص گردد راهی	در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل	تا بردارد درم ز پشت ماهی

ولہ

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت	خاری بسر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن	از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

ولہ

هر چند شود دلت ز خاموشی خون	زنهار مگو به هیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش ست	از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

ولہ

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود	از چهرهٔ من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد	افروختن چراغ آئینه چه سود

ولہ

ای کرده ز زر و سیم ترا دشمن دین	نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از روسیهی پاک نگردی هرگز	تا سر ننهی بسجده مانند نگین

ولہ

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین
گردید زبان گفتگویش کوتاه
آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور است
چون ماه بود به عکس مردم عالم
غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
تا نیست سفید چشم من بی نور است

وله

هرچند که از مدرسه راهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز
آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

وله

گر فیل شوی پای منه بر سر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک
غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار پارسا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک
هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
سیراب ز موج بوریا نتوان شد

وله

تا فصل بهار رو به گلشن آورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ
هنگامهٔ افسرده دلی برهم خورد
بلبل به شبیه گل بقفس باید کرد

وله

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
کی غور کنند در سخن بی مغزان
نتواند دید روی معنی در خواب
غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

سیلی ست ز شوق کلبه‌ام گرم شتاب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز
آرام بباد داده این خانه خراب
می گردد آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب می نوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
بیهوشی مردم همه هوش بپوش
در پرده چشم و پرده گوش بپوش

وله

ای برده جمال تو ز خورشید کلاه
از خجلت روی آتشینت یوسف
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
تا آب نشد برون نیامد از چاه

وله

ای شیفته زینت و پیرایه خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایه خویش
تا چند بلند میکنی پایه خویش
آسوده کسی نبوده در سایه خویش

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد
بر تربت او ز دیده می ریزم آب
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زد پنجه بسینه و دلم را بر دست
اسباب جمال هر چه باید دارد
شادم که دل مرا بدست آورد است
چیزی که نگار من ندارد در دست

وله

سرمایه من در آستین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگ دستند غنی
بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
دستی که فراغست همین دست تهی ست

وله

ای برده فرو در لب نان دندان را	از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق	زنهار که در پیش نگیری جان را
ولہ	
صد شکر که از مرض ہوا وارستم	چشم ہوس از متاع دنیا بستم
چون شکل ورم بود ز ناخن پیدا	زد پشت بزور بی نیازی دستم
ولہ	
ہر کس که بخویشتن گمانی دارد	چون در نگری عیب نہانی دارد
عمریست که در باغ جہان گردیدم	ہر میوہ که دیدم استخوانی دارد
ولہ	
ہر چند که بگرد جہان گردیدم	از کس سخن ملائمی نشنیدم
شد پردہ چشم من چو عینک سنگین	از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم
ولہ	
چون بیخبران بیخبر از کار مباش	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی	چون طفل سرشک مردم آزار مباش
ولہ	
آنرا که نباشد بکف از رزق برات	کی سعی طبیبش دہد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود	ہر چند حباب سر زد از آبحیات
ولہ	
آنرا که بود در ہمه فن دست تمام	نامش نبرد ز بی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند ورقی	چون سرو برآورد ز موزونی نام
ولہ	

جویند دوای درد از من دگران آری نبود شکستی بازار درست		لیکن الم من نه پذیرد درمان هرچند که به ز مومیائی ست دکان
	وله	
جان رفت و نرفت ره جانگاه هنوز ما گرچه رسیدیم بمنزل آنا		دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز آسایش منزل ست در راه هنوز
	وله	
خواهد دلم از سوز درون گشت کباب از سوختن ایمن نشیند هرچند		کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب در پای چنار باغبان ریزد آب
	وله	
ای یافته در ذکر خفی دام هوس خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب		مرغ نفست گشته گرفتار قفس در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
	وله	
ای از غم نور دیده چشمت نمناک در ماتم فرزند مریز اشک بخاک		یعقوب صفت جامهٔ صبرت صدچاک صد طفل مکن برای یک طفل هلاک
	وله	
ای دل نخوری فریب ارباب دغا هرچند که آستین نماید فانوس		غافل نشوی ز دشمن دوست نما در کشتن شمع باشدش دست رسا
	وله	
کی سیر نه انعام شود دست گدا آنرا که کند چشم به یدن بیتاب		جز فقر ندارد مرض حرص دوا خوشتر به کاهی بود از بال هما
	وله	

بازار نشد پوشش ارباب ریا	گرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست	چون شعله ز خس رود نشیند از پا

ولہ

از خلق بگوشه نشستیم نهان	میگردد از ین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین	از خانه برون آیم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سر گرم شتاب	در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست با تش همرنگ	دارد بدهان تشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب	پستان بلب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر می نوشی خواب	گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

ولہ

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست	بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
بنگر بر انگشت که در پنجهٔ دست	نسبت بهر انگشت فروتر بنشست

ولہ

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش	آخر دولت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کلید ابروسا	پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم	از گرمی تب گداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند ز پهلوی من	اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه ازبسکه گریستم بشبهای فراق		گم گرده ره چشم ترم طفل نگاه گردید سواد دیده ام آب سیاه[1]
	وله	
انگشت به شمع داغ من گر نهی شب تا خوشم ار روز من خوش گذرد		قالب کنم از بیم چو فانوس تهی انیست اگر حقیقت روز بهی
	وله	
در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق در باغ جهان نهال جو دیکه زفیض		هرگز ندهد سپهر آزار بخلق هر روزه دو[2] باره میدهی بار بخلق
	وله	
هرکس تو از مهر پناه آرد رو فانوس ندارد آستین در جامه		از ربط مخالفش تهی کن پهلو تا شمع زدست درد امن او
	وله	
از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم زنهار مشو از دو زبانان ایمن		چون کاغذ پیچیده بکش رو در هم عاقل در بیم باشد از تیغ دو دم
	وله	
گردم هر چند جستجو در عالم افسوس که همچو مهرهای شطرنج		یاران موافق بجهان دیدم کم یک رنگ نیند همنشینان با هم
	وله	
بدگرچه دمے چند به نیکان نشست از تیره دلی پاک نشد خاکستر		سررشته نیکیش نیفتاد بدست هر چند که آتش و آئینه نشست
	وله	

[1] آب سیاه نام مرضی که چشم را نابینا کند [illegible]

[2] [illegible]

جز زخم زسر تراش بستم چه رسد دل کیسه بدستگیر پیش دوخته بود		بر کاسهٔ سر حباب شکستم چه رسد ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
	وله	
گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من بر هر ورقی که کرده ام مشق سخن		گویم سخنی با تو مرنج ای کودن چون لوح زبان بشوی از آب دهن
	وله	
از اهل سخن کسی بقلندر نرسد هر مصرع او بسکه بلند افتاده است		در شعر بیاد عرفی و سنجر نرسد ترسم که باو مصرع دیگر نرسد
	وله	
طغرا که بود روح کثیفش چو جسد گویند که برند شعرش ارباب سخن		با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد نامش نبرند تا بشعرش چه رسد
	وله	
از همرهٔ خویش گر جفا برداری در راه سلوک دستگیر تو شود		هر گام از او فایده ها برداری آنرا که ز خاک چون عصا برداری
	وله	
افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب از بهر تماشای جهان همچو حباب		سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب
	وله	
زین کاغذ سبز داد عشرت دادم ممنونم از آن نخل برومند که کرد		گل گل بشگفت خاطر ناشادم بعد از عمری ببرگ سبزی یادم
	وله	

هر دل که بسختی ست بود دائم تنگ	باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که تواناست کشد رنج زیاد	نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که هنرمند زید در عالم	هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط	می ساید دست از تاسف بر هم

وله

افتاده ام از درش ز درد اعضا	کو شاگردی که مالد اعضای مرا
می مالیدند تا مرا استادان	ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

وله

ای داد ترا خدای بر حسن برات	لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت به زکمرهای بتان	هر چند شمار می نبود در عدمات

وله

امروز گرت اختر طالع سپر است	در روز دگر ز دشنه خونریز تر است
غافل منشین ز انقلاب گردون	در پرده چو برگشت دگر پرده در است

وله

بر خیز و بجنگ خصم شمشیر ببند	بر تیر نظر بسان زه گیر ببند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر	پر را بکش از بالش و بر تیر ببند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید	مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هر چند که عمری هوس روی تو داشت	گرداند ورق آئینه چون خط تو دید

وله

سخت دل همیشه در تنگی است ... معمول است که هنرمند ... رشته را ... صورت در عالم ... واقع میشود ... ای کاش تمام گوش میشدم ... عدمات ای هر چند اشیاء معدوم ... [illegible]

دارم دردی که هست جانکاه مرا		باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلکی این دردی		دایم تا مرگ هست همراه مرا
	وله	
چون نخل قد یار گل افشان گردد		مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم		خاک تن من سفال ریحان گردد
	وله	
ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو		وی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر نزد نقش دو کون		تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو
	وله	
تا دین تو وا کرد براست در خیر		بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه		کز پیرویت گذشته شد تابع غیر
	وله	
گلگون تو هست بسکه سرعت آئین		چون رنگ سبک مے پرواز روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق		زین باد که جسته است از ذهن زین

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهورهٔ مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سرِ آن سکر و سوختن | هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ایضاً

درین موسم از بسکه یخ بست آب | شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری | می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کردی و بر رو نمی آرم | کنی بر جانب ما یادر از آن نیز بردارم

ایضاً

من نه از زخم زبان دگران دلریشم | در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

وله

حسنی که سفید ست ندارد مزه چندان ‖ هم رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقشِ بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد ‖ که از دستِ کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو ‖ شوم در وصفِ حجامی سخنگو

کلاه از نخوت شاهان ربوده ‖ سران را زیر دست خود نموده

باو آئینه بسته چشم امید ‖ ز پهلویش زده پهلو به خورشید

نشان داده ز خورشید آن پریرو ‖ شده خط شعاع نشتر او

چو گردد نشترش از دور پیدا ‖ پی تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زو یک سر مو ‖ بود از مو سبکتر نشتر او

شده از سر تراشی سرور خلق ‖ روان چون آب حکمش بر سر خلق

بسرها گو نریزد آب دیگر ‖ که مو پیش میان او شده تر

ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد ‖ دهد از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بستهٔ او ‖ بود همچشم با مقراض ابرو

بفصادیش نقش خوش نشسته ‖ بود کارش همیشه دست بسته

ز خونم شاخ را نا کرده گلگون ‖ نشسته شاخ گل از رشک در خون

چه افسون میدهد آن فتنه انگیز ‖ که شاخ گل از و گردید گل ریز

می شوقش مگر نوشید حجام ‖ که نام شیشه کرد از بیخودی جام

چنان از آتش شوق ست بیتاب ‖ که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر به گلخن ‖ کند آن ماه تا آئینه روشن

دیوان غنی

بجز قتلم نباشد مطلب او — ولے می آزماید تیغ بر مو
کشد تا باده خون من آن ست — کدوے بینیش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق — تماشا کن که گشتم از کدو غرق
براه انتظار آن گل اندام — تهی کیسه برون آید زحمام
ز مستی مے کشد آن ماه پیکر — چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب — که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز — شب ما بی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه ام آن ماه در پیش — ولے آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن انگشت ناخن — که در جاے ببازوم بند ناخن
سبک برداشت چون آن مهر پرنور — تو گوئی سایه کرد از سر من دور
بود نامه چراغ بزم عالم — مبادا سایهٔ او از سرم کم

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار

رشته در گردنم افگنده دوست
مے برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد — بے عصا طے کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمیریزد قلم — شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شوقش دل اهل سخن — چون زبان خامه میگردد دو نیم

عمرها در یاد او زیر زمین	خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یک دگر	گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الٰهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او	که لب گور در آید به سخن
بر سر خاک وی ارباب زمان	جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
بود الٰهی ز جهان گوی سخن

سنه ۱۰۶۴

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا	بر سپهر داغ گشت نصیب سیاه
تا کند فتح ملک باقی را	رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال	مردمک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل	خرمن ماه ماند یک پر کاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهی	همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را	همچو نی زین مصیبت جانکاه

جست این مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه

سنه ۱۰۷۲

وله

سوز داغ دل ما رفع نشد از مرهم	گر همه شمع ز کافور نگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت همه	زخم چندان بمن آمد که نیاید بقلم

سیر این غمکده کردیم ز مه تا ماهی	هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی	به مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده	پیش محراب همان به که کنی خود را خم
هست ویش گل روی سید باغ وجود	گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم
میشود نال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع	حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم
شرف ذات بتقلید نگردد حاصل	گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم
هر که آیین قناعت بود دش بلت و دین	بشکند روزه اش از سنگ بندد به شکم
هیچو موی که شود پرشکن از نقش نگین	دیده چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم
یاد آن بت کند و سر زند از شوق لبنگ	غلط ست اینکه برد سجده برهمن بصنم
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق	دیده ام سخت جگر وار اگر شد بی نم
حاصل دلشکنی غیر تاسف نه بود	آسیا بی سببی دست نشاید بر هم
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما	بسفری بردم آب خورش هیچو قلم
دولت ظاهر و باطن شود از وی حاصل	خم بروایت ز فلاطون کند و جام ز جم
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا	هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

وله

مغز سر ما بخورد چون مار ضحاک از جفا	تا ز خار اگر زبان آرند بیرون از قفا
گشت با خار مغیلان پای من نا آشنا	کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا
در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا	گره را میکند سوزن ز دستار خویش وا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا	می برد در رنج از کدو بهر گهر غواص ما
خام گویان بسکه بیساز معنی ها شهید	شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
زلف را بر روی خط بهر فریب انگنده است	دام ها را بر سر هم گستر صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست
اگر گذشتی دامن دستم خون من گیرد ترا

میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی
پوست آری عاقبت آزار میاید ترا

هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خود داشت
گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

از برای سرو جای چمن کنار آب نیست
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

ولہ

درد اعضا ساخت تا اسپ آبی دست پا
پشت او با زین نشد چون اسپ شطرنج آشنا

چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا
بر سر دیوار گو یا خانه زین کردم بنا

تا نباشد کس بدنبالش نیاید ره براه
تازیانه نیست چون هم یکدم از رانش جدا

گر رکابش این گرانجان قالب خشتی نشود
بس نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا

بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خورد
بسته ام بجای حنای زین به پشتش تخته ها

ولہ

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا
یکمن سیر تن بپهلو نقش بوریا

قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا

تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا
بر نمی خیزم ز جای خویش همچو نقش پا

در تیمم عمر من بگذشت چون آئینه ها
این سزای آنکه گشتم عمر ها در سر هوا

پشت تا گردید خم افزود ضعف تن مرا
گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دو تا

گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم
میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا

در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام
کاش میکردم ز حیرت یکنفس کم دست و پا

در میان تا گردد و آمد نمی گردد ز هم
کاسه های زانوم چون شیشه ساعت جدا

میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان
کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا

گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست
نردبانی مهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خشکی شکست
هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

بار دوش من کسی از اهل عالم بر نداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت مشتی کتان
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب به کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری معنی لغزش نفهمیدم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از بهار در سر من باک نیست
میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجالت می کشد
درد از تنفر مندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس دستم چرا غافل زیاد دوست نیست
گر به پیچید پست از رگ رشته بسا انگشتها

دوستها را بسکه از افسوس بر هم میزنم
می پرد چون رنگ واز دست من انگشتها

قصه در مدت ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سردی شده سرگرم یخ بندیست آب
بط اسیران بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر زمین گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند
گر نبودی سخت از شرم سگردید آب

حلقه های ام ماهی همچو عینک شد ز یخ
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا بسر بالرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج این پنجه از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبهائی باید نشان روشنی
آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور را سیب زبرف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

سد راه ترک تا دست گرمی ست یخ
پنبه از آتش ندارد باک بردارد از آفتاب

بیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد وی — چشم میگردد سفید از برف ار بیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند — جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

هست چون طوطی ز یخ آیینه اش پیش نفس — بسکه دست خویش از جان شست بط در زیر آب

جست آب چشمهٔ خورشید تا در دیو یخ — خشک لب از تشنگی افتاد ماهی در شراب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا — بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

پنجهٔ خورشید را از دست برد وی نماند — آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزه‌ها همچون صدف ز ژاله‌ها پر گوهرست — تخته از خجلت دکان سحر را بسته است آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست — تخته نعلین از زبان بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان — بیضه‌های عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه‌های چشم بیرون میرود — ابرها چون کاغذ باد است در دست رهروان

واده یاد از مردم چشمی که می گردد سفید — زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان همچون چرخ حلاج ست کز گردش بخاک — پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد بر زمان

گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع — تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورده از دست فلک — مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

کرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب — برق با شد آتش و اماندهٔ این کاروان

می‌زند پهلو به نخل طور از آتش چنار — زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان

کی شود از شعل خورشید ساق عرش گرم — زین هوا هر چند کرسی گرد بر پا آسمان

بسکه هر کس که گردد ساکن این سردسیر — تور پوشد از شوق آتشخانه همچو کمان

بسکه هر سو پاره‌های یخ براه افتاده است	تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد دوان
میزند لبهای بام از پاره‌های یخ مدام	خندهٔ دندان نما بر جست و خیز رهروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار	پر نشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار	کاسه بر کف هست سر از آشیان بلبلان

وله

در روغن او فتاد ز داغم چو نان درد	جز شکر نغمتم نبود بر زبان درد
گاهی رود بجانب هر گاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
خاشاک موی جمع درو نیفتد بجاست	گر نیست کاسهٔ سر من آشیان درد
گر پست گشت پایه‌اش از پای من چه باک	شد مرتفع ز سایهٔ من بازشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من	تا چند در شکنجه بود از نهان درد
آخر دلم شکسته شد از درد استخوان	ای کاش بشکند چه دلم استخوان درد

تمت

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا المسمی به مجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی ست گویند چون کسی از هند وارد ایران می شد مرحوم مرزا صائب می فرمود که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارت است از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را هیکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در متاخرین کم برخاسته

در بستن مضامین تازه وبند وبست معانی نو وصفائی عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب مرزا صائب دو صد بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینهٔ خود نوشت وتا حال بیاض مذکور پیش بعضی هست بنازم انصاف میرزائی مرحوم را والا قلیچان خیال ایران صاحبان گنج باد آورد کلام هندی را بخاطر نمی‌آرند ونیز در تذکرهٔ مذکور مسطور ست که مؤلف آن می‌گوید که در بعضی از کتب دیده ام که مرزا صائب می‌فرمود که کاش تمام اشعار میرزا به غنی می‌بخشیدند واین شعر **شعر**

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر		دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

حواله من می‌کردند راقم الحروف می‌گوید عزیزی معتمد القول نقل می‌کرد که مرزا عبد القادر بیدل می‌گفت که اگر این شعر از جلال اسیری می‌بود من گفتن شعر ترک می‌کردم که در لطافت لفظی ومعنوی منفرد می‌بود. محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعراء هند می‌آرد که ملا محمد طاهر غنی در تحصیل علوم سعی نموده باوجود حداثت سن در کمال بی‌تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی هم بود چنانکه خود گفته **شعر**

سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش		آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

از صحیح القول مسموع شد که بادشاه والا جاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانهٔ پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نمود وگفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه‌وار روانهٔ بتخانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه وغریب حال

بود اشعارش همگی لطیف ست و میر حسین دوست در تذکرة الشعرا مینویسید
که شاعر ماهر ریگ فنی ملا محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانی
است و شاگرد شیخ محسن فانی مرد قانع بوده مرزا صائب این بیتش را
شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر

موی میان تو شده کرالبین	گرد جدا کاسهٔ سر باز تن

دریافته پرسید که کرالبین مگر نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را
از چرخ بدو جدا مے سازند گفت بلے باز غنی که دیوان خود را که از
لک بیت برگزیده دو هزار بیت بیاضے نگاشته و باقی را آب
داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ آن بغایت محظوظ شد
خصوصًا بر بیتے حسرتها خورد و گفت کاش این همه که در تمام عمر خود گفته ام
باین کشمیری مے دادم و این یک بیت او بمن حواله میکرد

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

محمد افضل سرخوش در ذکر فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع
عالی بود پایهٔ سخنوری را بدرجهٔ کمال رسانیده از خطهٔ کشمیر بلکه از
اقلیم هند همچو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را محمد علی
ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر معز و ناصر علی را بنده جمع نموده
غنی تاریخ شعر گفتن و ابتدائے تخلص یافتن اوست و اکثر از معاصرین
و متاخرین قائل بخوش کلامی او بوده اند مے گویند که تخلص خود را صفت
ذات خویش ساخته بود یعنی در عین بے دستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید
و چون زمرد بآب خود سرسبز بوده برنگ مروارید در صدف زاویه
بپاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهاے کشمیر همیشه باطراوت

دیوان غنی

دیوان غنی

وطرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته باحلاوت وارادت او
معنی خاص بسیار است ومضامین تازه بی قیاس اگرچه شاگرد محسن فانی ست
لیکن بعد طبع دراک در فنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را
[illegible] مشکل شدی از وی استفسار نمودی امامرغ روحش در عین شباب
بسر پنجهٔ شاهین اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت
گزید و باین ضیق فرصت انچه از طبع وقادش سرزده بود الی الآن
در ایران و توران و سواد هندوستان بر افواه والسنه جاری
است واین بیت از غیب دانیهای اوست ؎

نباشد شعر من مشهور تا جان در بدن باشد	که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بورا

محمد علی ماهر ستبنای میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده

قطعه

بود ادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی	غنی سر حلقهٔ اصحاب ودر نکته دانی شد
تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش	که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد

عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعری که از یک مرتبه
خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید بی معنی ست چون غنی بشنید این
[illegible]وی از وی نه پسندید وگفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی
[illegible]ت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد ازان
هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات
که یک هزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای شعر گوئی او که یک هزار
و شصت بود سنین مشق شعر او نوزده سال می شود سبحان الله
این قدر فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل باین فن درجه که کاملان شیوه

...سا دست میدہد شعر

...ین سعادت بزور بازو نیست
تا نہ بخشد خدای بخشندہ

تمت

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ الغنی کہ دیوان بلاغت بنیان مایۂ نازک...
متخلص بہ غنی در مطبع فیض منبع منشی نول کشور...
بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی بشن...
صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ با...
تمام کیسری داس سپرنٹنڈنٹ بار...
نہم بماہ جنوری سنہ ۱۹۳۱ عیسوی
حلیۂ طبع پوشید
فقط

دیوان غنی

16 - 8
5 - 3
2 - 5
24 - 0

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

انشای جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از انشای صحائف ثنای و محمدت لله الذی انزل علی عبده الکتاب و پس از ادای وظائف درود و تحیت علی افضل من اوتی الحکمة و فصل الخطاب نموده می آید که هر چند این کمینه بر اسرار صناعت انشا اطلاع نیافته و بر اسرار منشیان فضیلت اشتمار بقدم اتباع نشتافته اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضای حال رقعهٔ چند در مخاطبهٔ ارباب جاه و جلال و مجاوبهٔ اصحاب فضل و کمال اتفاق افتاده بود به معیار طبع سلیم و ذهن مستقیم بعضی از اجلهٔ مخادیم تمام عیار می نمود درین اوراق جمع کرده شد و ترتیب داده آمد شاید که بدین وسیله بخاطر مقبلی عبور افتد خطور بر ضمیر صاحبدلی سرمایهٔ جمعیت و حضور گردد وفقنا الله تعالی بصدق النیة فی جمیع الامور و هو سبحانه علیم بما فی الصدور رقعهای که بدرویشان مخدومی ارشاد مآبی خواجه عبید الله مد الله سبحانه ظلال ارشاده نوشته شده

هر چند راه ذره بی روی ره نیست + گو خویش را وجود نهد پیش آفتاب + تا در هوای او نکند عرض حال خویش + از فیض عام او نبرد روشنی و تاب + وظائف نیاز و شکستگی

وصحائف شوق ودلبستگی بزمین بوسی خادمان آن درگاه وملازمان آن آستانه که پناه صادقان
ومنزلگاه راستان است بموقف عرض رسانیده میشود التماس التفات خاطر فیاض که واسطهٔ
دولت دینی ودنیوی ورابطهٔ سعادت صوری ومعنوی ست میرود چه ظاهر ست که نیازمند
مخلص را بجز ظل عاطفت کریمانهٔ معتکفان آن آستان پناهی نیست وبجز سایهٔ رحمت باریافتگان
آن دولتخانه آرامگاهی نه ؎ ای خاک درت کعبهٔ ارباب ارادت + گر روی بسوی تو نیارم
بکه آرم + اطناب موجب سامت ست وابرام مثمر غرامت سلام الله وتحیاته ورحمة وبرکاته علیکم
اولاً وآخراً رقعه اخری ؎ سقیا لایام مضت مع جیرة + کانت لیالیها بهم افراحا + اها علی ذلک
الزمان وطیبه + ایام کنت من اللغوب مراحا + یاد آن روزی که در میخانه منزل داشتم + جام می بر دست
وجانان در مقابل داشتم + قصه کوته کز شمول فیض پیر می فروش + بود حاصل هر تمنایی که
در دل داشتم + نیاز وافتقار عجز وانکسار بموقف عرض رسانیده میشود ملتمس آنکه دورماندگان ودرمانده
را بالکلیه فراموش نگردانند وگاه گاهی در اوقات حضور در مجلس شریف بگوشهٔ خاطر منیف
بگذرانند ؎ ای بزم وصل حاضر غائبان را دستگیر + زانکه دست حاضران از غائبان کوتاه نیست +
زیاده ابرام شرط ادب نیست سلام الله ورحمة وبرکاته علیکم اولاً وآخراً رقعه اخری ؎
سلام علی عاکفی منزل + به حل من فاق کل الانام + سلام علی طائفی کعبة + بطوافهاشم
حج الکرام + چون تکلف در ابلاغ سلام وتصلف در اظهار شوق وغرام شیوهٔ اهل ناموس
وشیمهٔ ارباب نام ست لاجرم خاطر فاتر در اقدام برین مرام رخصت نداد مصرع دیوانه
چه داند روش عقل وسداد + توقع آنکه گاه گاهی از جبین زمین بوسی عتبهٔ علیٰ وطانها تحفة
السلام والتحیة حق نیازمندی گذارند ودورماندگان درمانده را از گوشهٔ خاطر فرونگذارند
؎ ای مرغ شاخسار عنایت که در سحرم + از گلشن وفا رسدت نکهت وصال + خوش
می پری بلند فراموشیت مباد + از حال ما که بسته پریم وشکسته بال + مرادات حاصل وسعادت
متواصل باد والسلام والاکرام رقعه اخری ابقاکم الله تعالی الی یوم الدین ولا انساکم اخلاص المحبین

المشتاقین چون قلم برداشتم و اندیشه گماشتم که حرفی چند از مقوله مکاتباتی که یاران نویسند و دوستداران

فرستند نویسم حکایت خبر شکایت فراموشی خدمتش در دل نگشت و قصه خبر غصه بی التفاتی وی در خاطر

نگذشت نه هرگز بنامه فراموشان گمنام را نام می برند و نه برشحه خامه طمعان سرانجام پیغام میفرستند

شنیدانم که موجب چندین تجاهل از مقتضیات طریقه محبت و وداد دست یا تحاشی از اضاعت بضاعت

کاغذ و مداد دست که داشتم این گمان که شادم نکنی + کاری چو زمانه بر مرادم نکنی + مضی ما مضی

التماس آنکه برخلاف گذشته پیوسته بنوشته این کمینه را مشرف دارند و از احوال ملازمان عتبه علیه حضرت

مخدومی ارشاد مآبی ولایت انتسابی ملاذی ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق المحبین و المریدین

آنچه در وقت گنجد اعلام فرمایند که خاطر شکسته را بآن تسلی حاصل آید دست نی دولت آنکه دیده رویش نگرد

نی قوت پاکه ره بسوی بیش سپرد امر کاش رساند سخنی قاصد از و + تا یکدو نفس بگفت و گوش گذرد + والسلام

رقعه اخری سلام الله و رحمته و برکاته علیکم تحیات مبارکات و دعوات طیبات منبعث از کمال اخلاص

نهایت اختصاص مطالعه نموده شوق و غرام تقبیل انامل شریفه که اشرف مطالب است تصور فرموده نیازمندی این کمینه

را بسائر عزیزان بتخصیص فلان فلان برسانند و چون این فقیر از آن حقیرتر است که نامش در آنحضرت برده آید

یا از سلک ملازمان شمرده شود دست نگو میت که سلامم بآنجناب رسان + نیاز ذره مسکین بآفتاب رسان +

دلی در دود و چشم رمد رسیده من + بخاک مقدم آن شاه کامیاب رسان + دولت دو جهانی و سعادت جاودانی

محصل باد دست عجبت لمن یهوا کیف اصطباره + و من شاق فی الدرک کیف قراره دست هر دیده که روی بجمالت نگریست +

چون از تو جدا ماند چراغون نگریست + هر چند که بی تو زیستم حیرانم + زانکس که رخ تو دیده و دور از تو بزیست +

از آن باز که این بی دست و پا را دولت پابوس شریفه دست داده بعد بدست برد فراق از پای افتاده

همگی همت متوجه آنست که بر وجهی که توان دست مسحا علی الوجه بل مشیا علی الراس + روی افتقار بخاک

آستان رساند و سر افتخار بر آسمان فرسایداما نه آن کیمیائیست که در وجه هر که اندوده نشیند و نه توتیای

چشم هر خواب آلوده بیند دست آن خاک درکه سرمه اهل بصیرت ست + خاشاک کحل دیده هر بی بصر شود +

و مع هذا رجا بشمول کرم بی انتها علی الاطلاق من یذبذ بالنعم استحقاقها آنست که شاید این

تجاهل از باب تفاعل بمعنی خود را دیده و دانسته جاهل وانمودن ۱۲

تحاشی هم از باب تفاعل بمعنی یکسو شدن و کناره گرفتن ۱۲

اضاعت از باب افعال بمعنی خراب کردن ۱۲

مداد بکسر میم و هر دو دال مهمله بمعنی سیاهی نوشتن ۱۲

ادام الله آه یعنی همیشه دارد الله تعالی

[illegible]

انیست عنقریب روز از قناعت غیرت و امتناع بکشاید و از روی تعلق غیب علی احسن الوجوه جمال نماید ع
گر شاخ صبوری بر آید چه عجب + در محنت دوری بسر آید چه عجب + چون دل که خلاصهٔ وجود آنجاست
تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب + اخذتم فؤادی وهو بعضی فما الذی یضرکم لو کان عندکم الکل اطناب
از حد بیگانه در ظل همائی بر مفارق ادانی و اعالی ابد الآباد ممدود باد رقعهٔ اخری اظهار شوق و غرام
بتقبیل تراب اقدام خدام عمدهٔ سدره مقام قدوهٔ انام ملجاء خواص و عام مد الله تعالی ظلال جلاله الی یوم القیام
نه حد این فقیر مستهام است لاجرم طی آن مقال کرده روی بقبلهٔ تضرع و ابتهال آورده میگوید ع نامهٔ شوقم
در آن حضرت بخوان نامحرم است + زانکه می ترسم برادر سمع شریف آید گران + چون شوی سیراب فوج موج آن
بحر حیات + تشنگان تیه حرمان را بنجاة مگذران رقعهٔ اخری بعد از عرض نیازمندی و شکستگی و شرح تعلق
و بستگی زمین بوسی عتبهٔ مجلس شریف و موقف منیف خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه عرضداشت
آنکه جناب مخدومی ترک مجاورت کعبهٔ جان و دل کرده بودند و روی مسافرت در قبلهٔ آب و گل آورده چون قدر نعمت
قرب را بعد از زوال دانسته اند قیمت دولت صحبت را بعد از ارتحال شناخته مضمون این رباعی را که ع
عمری بشکیب می ستودم خود را + در شیوهٔ ضمیر می نمودم خود را + چون هجر آمد کدام صبر و شکیب + المنة لله
که آزموده دم خود را + ورد زبان ساخته میل مراجعت نموده اند و بصوب انخراط در سلک سائر عزیزان عزیمت معاودت
فرموده اند شک نیست اگر در این تشویر را آستین کرم از چهرهٔ حال ایشان نخواهند افشاند و زنگ این خجالت را بصیقل
عنایت از آئینهٔ ضمیر ایشان نخواهند زدود این گستاخی بنابر فرمودهٔ ایشان واقع شده والا ع چه یارا سهارا
که خشنوده را سفارش بخورشید انور نویسد + همین رفعت و قدر او بسکه خود را + در آنحضرت از ذره کمتر نویسد + حق سبحانه
نزدیکان از بی بهرگی دوران محفوظ دارد و دوران را از بهره مندی نزدیکان محظوظ والسلام والاکرام رقعهٔ اخری نیاز
و دل خستگی و عجز و شکستگی بموقف عرض رسانیده میشود که شوق و غرام بپابوسی مخادیم کرام زیاده از آنست که بتقریر زبان
و تحریر بنان بیان توان کرد مجمل احوال اینجا آنکه کشتی در گرداب و اصحاب کشتی در غایت اضطراب ع گر شرط همت
عزیزان بود ممکن که بساحل و بجائی برسد بظل مکارم بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد رقعهٔ اخری
بعد از عرض نیاز بلسان اختصار و ایجاز معروض خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه آنکه خدمت

مولوی کرم نموده بودند و تشریف قدوم شریف ارزانی فرموده باخرچنان معلوم شد که سفر ایشان
باجازت نبود و از ان حرکت بسیار پشیمان و شرمنده و پریشان پراگنده اند حالا عزم مراجعت جزم کرده
و روی توجه بدانجهت آورده از ین مهجور مستهام بمبالغه تمام توقع اعتذاری و تمنای استغفاری میدارند
سه کرده در گذرانیدن بصد خجلت روی عذر میخواهم زجرم اولی پیش فضل عام آن شاه کرام عذر من
باشد فضولی والسلام **رقعهٔ اخری** سه هرچند علم طناب تدبیر شد بر خاک درت خیمهٔ امید زنند
بازی بجهد طناب تدبیر مرا از هم بدرد خیمه بهم در شکنند نزدیک نمود و دوری نمود که دوران دولت
پابوس نزدیکان دست دهد اما چه توان کرد سه فرشته است برین بام لاجورد اندود که پیش آرزوی عاشقان
کشند دیوار در جا بکرم الهی و فضل نامتناهی واثق است که وصال بهجت الامنیة قبل حلول المنیة میسر گردد سه
میرود بنده درمانده ولی تا بزدید نیت آنکه درین راه بجائی برسد حق سبحانه و تعالی نزدیکان را از محنت مفارقت
دوران و درد از دوران را از دولت مواصلت نزدیکان مسرور و السلام **رقعهٔ اخری** سه ای بی سببی
عهد وفا کرده دگر پیش تو وفا بعهد عیب است مگر گریان ز وفای تو دو صد خسته جگر از بهر رضا شد مرد باز نگر
و اعتقاد این ضعیف بلطافت مزاج شریف آنست که هر جا باشند از تفرقهٔ عزیزانی که محروم و مهجور مانده اند
متاثر خواهند بود و هیچ جا جمعیتی چنانچه باید روی نخواهد نمود چنانچه بر عزیزان آنجا ترحم کرده اند
فقیران اینجای را نیز به تشریف قدوم سرفراز گردانند تا آنچه مصلحت وقت باشد مقرر گردد از مکارم
اخلاق ایشان بدیع نمی نماید مجاری احوال بر وجهی که متضمن مصالح دینی و دنیوی باشد واقع باد والسلام والاکرام
رقعهٔ اخری سه آورد صبا نامهٔ مشکین رقمت شد روضهٔ جان تازه ز رشح قلمت من مرده جواب
آن نیم لیک مرا انداخت درین ورطه کمال کرمت بعد از عرض نیاز عرضداشت آنکه داعی را داعیه آن بود که
عنقریب در سلک زمین بوسان آن آستان ولایت نشان لازالت قبلة لتوجهات ارباب الطلب والعرفان انتظار
یابد اما بواسطهٔ برودت هوا و شدت سرما در توقف افتاد امیدواری بعنایت حضرت باری عز شانه آنست
که در اوائل بهار این سبزه امید دمیدن گیرد و این شگوفهٔ مراد شگفتن پذیرد زیاده ابرام شرط ادب نیست مرادات
دو جهانی حاصل و سعادت جاودانی متواصل باد والسلام والاکرام **رقعهٔ اخری** حق سبحانه و تعالی

ظل رافت و سایهٔ عاطفت حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی را بر مفارق عالمیان ممدود داراد و
ارکان دولت را در مستقر عزت توفیق رعیت پروری و مرحمت گستری رفیق گرداناد بعده چون
ملاحظهٔ شریف مشتمل بر نوازش رعایا و استمالت عموم برایا و منطوی بر تدارک و تلافی ناپاکان و قمع و قلع بیباکان
بسمع جمع فقیران و شکستگان رسیده همه یکدل و یک زبان دست تضرع و ابتهال برداشته بدعای دوام دولت
اشتغال نموده و مینمایند رجا واثق است و امید صادق که بیمن این نیت و برکت این عزیمت روز بروز
فتحهای تازه و نصرتهای بی اندازه میسر گردد و مرادات دینی و حاجات اخروی بحصول انجامد ع حق
ز شاهان بغیر عدل نخواست + آسمان و زمین بعدل آراست + سلطنت خیمه ایست بس موزون + کش بود
راستی و عدل ستون + کو نباشد ستون خیمه بجای + چون بود خیمه بی ستون برپای + یا رب این خیمهٔ سعادتمند +
زین ستون تا بحشر باد بلند + زیاده ابرام شرط ادب نیست + توفیق رفیق و سعادت زیادت باد والسلام
والاکرام رقعهٔ اخری ع ثنای شاه جهان ورد شب نشینان باد + دعای دولت او ورد صبح خیزان باد
بهر طرف که کشد تیغ یک سوار چو مهر + سپاه خصم چو انجم و هم گریزان باد + چون نوازش نامه که از فتح آن نسیم ظفر
می وزید و از نشر آن شمیم نصرت می وزید افتادگان کوی نیاز را از خاک مذلت برداشته و کلاه گوشهٔ قدر و منزلت
شان باوج عزت و ذروهٔ کرامت برافراخت روی تضرع و ابتهال بسجدات شکرگزاری بجا آوردند و بزبان حال
و لسان مقال بوظائف منت و سپاس زاری گشادند ع شکر خدا که شام امید زمانه را + صبح طرب ز مطلع
عز و شرف دمید + هر ناوک دعا که گشادند اهل راز + از بازوی نیاز همه بر هدف رسید + رجا بفتحات لطف الهی و
رشحات فضل نامتناهی آنست که دولتخواهان آنحضرت هر روز شاخسار فتح غنچهٔ مراد دیگر چهره گشاید و از جویبار ظفر
نهال مقصودی دیگر سر سبزی نماید ع هر طرف همت او رای سفر خواهد کرد + نصرت و تایید رفیق سفرش خواهد بود
هر کجا صولت او کوس وغا خواهد کوفت + فتح بر فتح ظفر بر ظفرش خواهد بود ظل رافت سایهٔ عاطفت بدالاباد ممدود باد
رقعهٔ اخری ع نامهٔ کز جانان رسد منشور اقبال منست + مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست + ذره سان جانم هوادار است
آن خورشید را + یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست + چون عنایت نامهٔ همایون مبنی از ازدیاد دولت و از افزون بود خاک نشینان
آستان عجز و نیاز را سرفراز گردانیده کلاه گوشهٔ قدر و منزلت شان باوج عزت و ذروهٔ کرامت رسانید همه یکدل و یکزبان روی

نیاز بر زمین و دست دعا بر آسمان بوظائف دعاگوئی و مراسم رضا جوئی قیام نموده رجا بکرم الهی واثق هست
و امید به شرائف نامتناهی صادق که عنقریب فتحهای تازه و نصرتهای بی اندازه دست داده عنان عزیمت
بمستقر دولت معطوف گردد ؎ امیدوارم چنانم که منعطف گردد + عنان عزم بزودی بمستقر جلال بسعد
شکارکنان شاه باز دولت شاه + تذرو نصرت و تیهوی فتح در چنگال + والسلام والاکرام
رقعهٔ اخری باز صبح از مطلع امید دمید + نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید + نامهٔ بسته سر آمد
زمراد دل من + حاصل نامهٔ مرادی که دلم میطلبید + فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز + بمشام دل و جان رایحه
فتح رسید + هر که را بود پر از گوهر اخلاص درون + چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید + چون
ملطفهٔ شریفه مبنی از فتح و نصرت جدید بخاک نشینان شاهراه انتظار رسید مژدهٔ آن فتح را سرمایهٔ فتوح
ساخته و مرهم خاطر مجروح شناخته بزبان حال و لسان مقال این ابیات بگزارش مهیمن متعال کشادند ؎ الحمد
هر آن نقش که خاطر میخواست + آمد آخر زپس پردهٔ تقدیر پدید + خار هرکس که بدخواه براه تو نهاد + خنجری گشت
که جز در جگر او نخلید + حاصل دعای مخلصان و نتیجهٔ خلاصهٔ مدعای اعیان دولت ابد اتصال آنست که هر روز فتحی نو
بکسر مخالفان ضم روی نماید و نصرتی تازه بافتراق معاندان منضم چهره کشاید ؎ و به اسم جامی از اخلاص
کند همره باد + سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید ظل رأفت و سایهٔ عاطفت ابد الآباد باد رقعهٔ اخری چند بوسم
دست و پا پیک دیار یار را + فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را + یار گر طعن فرامشکاریم زد دور نیست +
زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را + خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا + نامه اش تعویذ جان
طی کردم آن طومار را + اضعاف مضاعفهٔ آن ملاطفه و معاطفه که از فحوای نامهٔ عنایت آمیز و مضمون
صحیفهٔ محبت انگیز بجاذبهٔ شوق و ذائقهٔ ذوق کشیده و چشیده نیاز و افتقار و عجز و انکسار بموقف عرض رسانیده
میشود و شوق آرزومندی بدولت دست بوس خداوندی زیاده از آنست که بتقریر زبان و تحریر بیان توان کرد
؎ دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهم دلم + یاد هم بیرون بشرح دوری آن رازرا لیک نازک باشد آن خاطر
ندانم چون کنم + درج در گفتار کم درد دل بسیار را + ایزد تعالی بمحض فضل و امتنان آنحضرت را حسب الامکان
از مکارهٔ مصون و از نکائد مامون در مقر دولت و مستقر جاه و حشمت بدارد ؎ بنده جامی دعای او که بر آید ز دست +

خدمت زمین بوسی گویان خدمتگار را چون مراد نامرادان آمد و همواره باد + بر مراد او مدار این گنبد دوار را +

والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ع ای یاد داستان از آن دلستان بیار + جان را نوید دل خوشی جاودان بیار + چو قامت آن شاه جان بمرو + مردی حدیث از لب آن شاه جان بیار + عنان شوق و آرزومندی بر کاب بوسی حضرت خداوندگار همواره فتح و فیروزی در رکاب جاه و جلال باد و عنان سعادت و بهروزی در کف دریانوال او نه چنان از دست رفته که ببازوی و طاقت و توانائی و نیروی مصابره و شکیبائی را امساک آن توانگر دولا جرم گستاخی نموده تسلی خاطر مشتاق و تسکین حرارت اشتیاق را حرفی چند مبنی از طرفی از آن و سطری چند مشعر بشطری از آن نگاشته خامهٔ نیاز و اخلاص رقمزدهٔ قلم افتقار و اختصاص میگردد ع

چو لب بسته نیست همچون دوات + که چون خامه باز و کشایم زبان + کنم نامه را محرم راز خویش + نهم راز دل با وی اندر میان + هر روز در و تیره دل پریشان دل ریش و همیشه اندیشه دولتخواهان نیک اندیش از درگاه واهب علی الاطلاق تمنی تأبید بالنعم قبل استحقاقها آنست که لایزال مرویشان مخیم جاه و اقبال آنحضرت را از طوارق حدثان مصون و از بوارق بلوان مامون در سایهٔ رایت نصرت سرفراز دارد و آوازهٔ کوس ظفر آثار گوش جهان پر آواز نمبه و جوده

والسلام والاکرام رقعهٔ اخری صبا از مردی آید فزایش باد جان من + که سیاوه حدیث مرد از جان جهان من + ز جانا نامهٔ پل کز مسیحا نسخهٔ دارد + پی درد دل بیمار جان ناتوان من + نامه که از عنوان آن نفحات صبح سعادت فانح و صحیفه که از مضمون آن لمعات آفتاب عنایت لائح بنی بر انتظام سلک جمعیت زمین بوسان حضرت مجلس همایون مشعر باز دیاد سواد حشمت باریافتگان بارگاه دولت روزافزون بود مشام امید محرومان کلبهٔ فراق را معطر ساخت و دیدهٔ انتظار محبوسان زاویهٔ اشتیاق را گرد انید ع منت ایزد را که از نزهتگه لطف و جمال + خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید + از سر البستان شاهی کشور جاه و جلال + تحفهٔ زندانیان منشور آزادی رسید + اضعاف مضاعفهٔ آن معاطفه و ملاطفه که از فحوای آن مطالعه افتاد عجز و شکستگی بموقف عرض رسانیده میشود و تخفیف تصدیع برین دو بیت اختصار کرده می آید ع امیدوار چنانم که فیض فضل ازل + همیشه کامده شاد و کامران باشد + بقدر دولت او خلعتی بیاراید + که عطف دامن او ملک جاودان باشد

والسلام والاکرام رقعهٔ اخری باسم سبحان ع قاصد زبرو قصهٔ آن دلستان رساند + مردی حدیث از لب

آن شاه جهان رساند و دل امید خرمی پا مُراد و جان را نوید مُنیعی جاودان رساند + عنایت های
تازه و نوازشهای بی اندازه که از ملازمان حضرت خلافت پناهی که مظهر اوصاف الهی و مصدر الطاف
نامتناهی اند نسبت باین دعاگو و دعاگویان یکدل و یکروی بظهور می پیوندند و هر آئینه رابطهٔ امتداد دولت و اسباب
ازدیاد جاه و حشمت و جلال خواهد بود س چو شاهان خاطر درویش جویند + مزید قدر و جاه خویش جویند +
فروغ تاج شاه سعادت کیش + بود از گوهر اخلاص درویش + ز درویشان چو حرفی میگذارم + به پنداری
که قصد خویش دارم + سن و الاف چنین سهیات هیهات + قوی شرمنده ام زین نفی و اثبات + بس است
این جا هم از درگاه ایشان + که با شم خاک کوی راه ایشان + حق سبحانه و تعالی اولیاء آنحضرت را
روز بروز فتحها و نصرتهای گوناگون روزی که از ساعت بساعت بدولتهای و سعادتهای روز افزون
برساناد بمحمد و آله الکرام علیه و علیهم الصلوٰة و السلام رقعهٔ اخری س از نور ازل دولت منور باد + اسرار ابد
در و مصور باد + بی آنکه عنان عزم تابی هر سوی + ملک همه عالمت مسخر باد + بر ضمیر منیر دولتخواهان آنحضرت
کرآئینه صواب نمای دینی و دنیوی و مرآت صورت کشای مقاصد صوری و معنوی ست روشن خواهد بود که چون حضرت
ذوالجلال و الاکرام از آغاز بانجام همه مطلب ایشان از بی آنکه تهیهٔ اسباب ظاهری و باطنی را در آن مدخلی تمام
توجه باشد میسر ساخته است و بواسطهٔ حسن نیت و صفای طویت که نسبت با عموم خلائق دارند بسی خلائق
از اطراف و اکناف را مسخر گردانید امید وار چنانست که بمقتضای قضیه لَقَدْ اَحْسَنَ اللّٰهُ فِیْمَا مَضٰی کَذٰلِکَ
یُحْسِنُ فِیْمَا بَقِیَ وقت لاحق در جریان امور بر نهج سابق باشد + و زبان استقبال در تحول احوال با ماضی موافق و همه
در امور مطیه ظفر است و استعجال در آن منطنهٔ خطر حق سبحانه تعالی عساکر منصور را با ظفر همعنان و از دواز خطا و خطر در
امان والسلام والاکرام رقعهٔ اخری س چنین که یار مرا روی خوب خوی نکوست + عجب مدار که گردند دشمنان
همه دوست + ز چشم و غمزه و ابرو چه حاجتش بسپاه + چو کشور دل و اقلیم جان مسخر اوست + نامه مخبر از مصالحتی متضمن مصالح
انام و صحیفه مشعر بموافقتی مرافق کافهٔ خاص و عام از ساحت مخیم جاه و جلال و معسکر دولت عز و اقبال حضرت خلافت پناهی
سلیمان دستگاهی اَعَزَّ اللّٰهُ تَعَالٰی اَنْصَارَہٗ وَ تَضَاعَفَ مُلْکَہٗ وَ اقْتِدَارَہٗ بخاک نشینان آستان عجز و نیاز و
افتقار که فِیْ اٰنَاءِ اللَّیْلِ وَ اَطْرَافِ النَّهَارِ که بدعاگوی دوام دولت و خیر خواهی ارکان ملک و

ملت میگذرانند رسید کلاه گوشهٔ قدر و منزلت شان باوج عزت وذروهٔ کرامت رسانید همه یکدل و یکزبان

بوظائف شکرگزاری قیام نموده وقواعد سنت وسپاسداری را کار فرموده میگویند وهو الاجابة قدیر

خسروا قاعدهٔ عدل فزون کن که زعدل ÷ عرصهٔ ملک تو هر روز فزون خواهد شد فتح و نصرت زخدا خواه

که بی سنت خلق ÷ مدعی گو همه شیر ست زبون خواهد شد ÷ لا یزال دولت موافقان در معرض ازدیاد باد

وگردن مخالفان در ربقهٔ خضوع وانقیاد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری باسم سبحانه بر ملاطفه مبنی

از انتظام امور ملک وملت والتیام مصالح کارهای دین ودولت بدعاگویان مخلص ودولتخواهان مختص

رسید زبان به ثنا و دست بدعا کشاده گوهر شکرگزاری سفتند و بلسان خیرخواهی گفتند شکر خدا را

که بعون ازل ÷ شد بصفا جنگ وخصومت بدل ÷ مبنی اقبال درین کهنه دیر ÷ غلغله انداخت که الصلح خیر ÷

آنکه زدی دم ز شقاق و شقاق ÷ می سپرد راه وفا و وفاق ÷ اینهمه خاصیت عدلست وداد ÷ وین همه فرزند تو

از عدل وداد ÷ معدلت شاه گر اینسان بود ÷ فتح ممالک همه آسان بود ÷ باد بقا شاه جهان را بکام ÷

تا بود امکان بقا والسلام رقعهٔ اخری عنایت نامهٔ موجب سربلندی ومثمر سعادت مندی مبنی از

توجه لوای نصرت شعار بجانب آن دیار بمخلصان دعاگوی ودعاگویان یکدل و یکرو رسید خلوت سرای

دل ازرفت وروب داده دیدهٔ امید بر شاهراه انتظار نهاده نغمهٔ غم خانهٔ فراق و ترانهٔ اشتیاق ایشان اینست

مبارک ساعتی کان مه بشهر ما کند منزل ÷ ز وصلش سرفراز و جان باقبالش نباز و دل ÷ چه حاجت

اختیار ساعتی سعد از برای او ÷ که ساعت را سعادت ها بود از مقدمش حاصل ÷ در مطاوی عنایت نامه

استفسار ازان معنی که چهارشنبه آخر ماه صفر را بان اشتهار یافته است رفته بود همان تواند بود که بعضی از

مفسران آیه یوم نحس مستمر را که در کلام مجید واقع شده است بچهارشنبه آخر صفر فرود آورده اند پوشیده نماند

که نحوست آن روز نسبت باصحاب شقاق و شقاق است که کافران و بدکیشان اند زیرا که نکبت و نکال قوم هلاک گشتن

واستیصال ایشان دران روز بوده است اما نسبت بارباب وفا و وفاق که انبیا و متابعان ایشان اند

در غایت مبارکی و فرخندگی ست چه کمال قوت وغلبه نصرت ایشان دران روز شده است

ع بر دوست مبارک ست بر دشمن شوم ÷ چهارشنبه صفر امسال بهرادر شنبه صفر پارین رجای واثق

که همچنان سه شنبه پارینه دخول درین شهر و ولایت بر بالا زمان آنحضرت مبارک و میمون آمد درین چهارشنبه
نیز مبارک و فرخنده و میمون آید به بندگوش زیوانشان قدر ترا + فراغت ست ز حکمی که بر فضول کنند +
باختیار منجم چه حاجت ست آنجا + که آفتاب ببرج شرف نزول کنند + حق سبحانه و تعالی دولتی از حد ادراک
افزون و سعادتی از احاطهٔ انجم و افلاک بیرون کناد والسلام والاکرام رقعهٔ آخر آمد مرغی برگ
گلی در منقار + بروی خطی از سنبل تر کرده نگار + مضمون خطی آن که ای خزان دیده گیاه + خوش باش که از تو
یاد کرد ابر بهار + و رشحات اقلام دبیران عالی مقام سدهٔ سدره آئین لازال ملتماث شفاة الملوک
والسلاطین که سرچشمهٔ حیات لب تشنگان وادی حرمان و سرمایهٔ آبحیات سرگشتگان بوادی بعد
و هجرانست فی یوم اسعد ساعات باین فقیر حقیر قلیل البضاعت رسید روضهٔ جان از خضرتی تازه و حدیقهٔ جان از
نضرتی بی اندازه بخشید بر حصول این دولت و وصول این سعادت طائف شکرگزاری و مراسم سنت و سپاسداری
بجا آورده شد و تخفیفاً للابرام و تحاشیاً عن اطالة الکلام بر دعا اختصار کرده آمد سایه بر تاجوران
شاهجهان سر بادا + بر فرق زمانه سایه گستر بادا + آوازهٔ بندگی و شاهی تا هست + ما بنده و شاه پرور بادا +
رقعهٔ اخری باسم سبحانه نامه منیز دز بهی منشور شاهی + پایراوش عاگویان مباهی + بنام بندهٔ در قید
غم بند + خط آزادی آید از خداوند + عنایت نامهٔ میمون بانواع عنایات مشحون در اشرف ساعات و
اطیب اوقات خاکساران وادی وفاق و بادیه پیمایان بوادی اشتیاق را سر ذلت باوج عزت
افراشت + بدست مرحمت از خاک برداشت + باستی این حقیر فقیر بخود چون خامه قدم از سر ساخته جواب نامه بودی بلکه بخود قدم
از سر باز نشناخته طریق ملازمت پیمودی اما بواسطهٔ عجز و بی اختیاری و بی قدری و بی اعتباری خود را بمعرض این
مقصد بلند و مطلب ارجمند نمیدارد و الا غلبات شوق و نزاع و جذبات تعطش و التیاع بزمین بوسی عتبهٔ سپهر
مرتبت نه بمرتبه ایست که بحروف مرکبه و عبارات مرتبه شرح توان داد رجا واثق ست که عنقریب قریب
عجیب عز و شانه لطیفه که متضمن این امنیت و مفضی بفراغت از هجوم شدائد احزان و هموم از مکمن بطون
بظهور آورده مشتاقان آرزومند را پیش ازین در مضیق دوری و تنگنای مهجوری نگذارد انه علی ما یشاء
قدیر سخن بدراز کشید و نوبت باقامت دعا و نیاز انجامید قلع و قمع اصحاب شقاق و شقاق علی

یسیر الطریق میسر باد و حال مآل ارباب وفا و وفاق علی احسن الوجوه مقدر و السلام والاکرام رقعه اخری

بعد از تجدید وظائف محمدت و تمهید قواعد معذرت خامه عنبر افشان و بیران خطیم القدر کبیر الشان که انامل شریفه

بتحریک آن رنج فرموده اند و فراموشان زاویه خمول را به رشحه قلم یاد آورده ۵ دعائی که بنود به دا

مضاف + ز عجب و ریا بل کز اخلاص صاف + چو فانی بود بنده در دعا + نه اخلاص گنجد درونی ریا +

بود خواهشی از شوائب سلیم + در و تافته از قدیر و علیم + نثار مخیم جاه جلال و معسکر عز و اقبال همیشه و همواره

از حضرت واهب العطایا بحکم اسرع الدعاء اجابة دعوة غائب بغائب با دل حاضر سیل خاطر

ارکان دولت برعایت رعایا و براءت ساحت همت از ظلمت ظلم بریا یاکه سعادت دینی و دنیوی باکمال

آن منوط است و جمعیت صوری و معنوی بعدم اخلال بآن شروط مسالت میرود و بسمع اجابت مسموع باد و بعیر استجابت

مشفوع و السلام والاکرام رقعه اخری بعد از عرض نیاز معروض آنکه چنان معلوم شد که واقعه ولد مولانا فقیه الدین

چنانچه بوده معلوم ایشان نشده عجب حالتی که نابکاری پریشان روزگاری نماز خفتن شمشیری برهنه در میان

جمع مسلمانان در آمده یکی را فرق بشگافد چنانچه بهلاک انجامد و یکی را سر دست بیندازد و یکی را آنچه معیوب سازد

و سنگ و چوبی که معاونان وی زده اند حساب آن را خدا تعالی میداند و با وجود آن چنین استماع افتاده که گناه

بجانب فقیران نهند که ایشان نیز بجانب مخدوم زاده عالمیان تیر انداخته اند خدا تعالی آگاه است که هر چند تفحص

کرده شد هیچکس نه کمان داشته و نه تیر انداخته فعل شنیع از ایشان صادر شده است برای خود مفتری اند ساخته عجب

از ارباب فراست و کیاست است که امثال این کذب و افترا گوش کنند و تفحص نمی نمایند و مستحق سیاست را

بسیاست نمیرسانند و اگر ایشان را چنان معلوم شد که گناه فقیران است بهر سیاست که دیگر حکم رود ایستاده اند ۵

دوران فلک نشده بکار است هنوز + با ما و ربند شور غوغاست هنوز + بی جرم بریخت خون ما خسته دلان و این

طرفه که جرم از طرف ماست هنوز + چنان معلوم شد که از طرف امیر شاه حسین شکایت گونه نوشته اند

مردم شهر بسیاری بجانب این فقیر آمده و شد میکنند هرگز هیچکس از وی برین قاعده نقل نکرده

و هم درین کسی میگفت که هرگز از هیچ قاضی ندیده ام که معامله ها را بدین راستی برسد که امیر شاه حسین

میرسد غالبا گناه وی همین است که در قضیه ولد مولانا فقیه الدین میل مداهنه نکرده و نمیخواسته است

که بسوی بی راستی تحقیق کند میسر نشد حق سبحانه تعالی همگنان را شفقتی و مرحمتی بر مسلمانان روزی کناد والسلام

والاکرام رقعهٔ اخری ۵ دعاهای که بر لب نارسیده + نوید فاستجبنا باشنیده + تحیاتی که با آن هست روشن +

خروج از عهدهٔ حیوا باحسن + هر صباح و مسا همراه شمال و صبا به موقف عرض باریافتگان

مخیم جاه و جلال و سعادتمندان معسکر عز و اقبال رسانیده میشود و چون شرح آرزومندی و اخلاص از توهم

تکلف و ریا عاری نیست و اظهار افتقار و اختصاص جز بر قاعدهٔ ظاهر بینان خودنمائی جاری فی الجرم شدن ان

باب کرده شد ۵ بنزدیک سلیمان باشد از سور حدیث شوق و اخلاص از ادب دور + به پیش غیر که وصل و شناسائیست +

هواداری ز ذره خودنمائی ست بجز اینمعنی مدار داراگدائی + اگو بدرد دل شهباز دعا و والسلام والاکرام رقعهٔ اخری

۵ آسیب صرصر اجل ناگهان رسید + بر نارسیده میوهٔ از شاخسار ملک + یارب مباد سایهٔ سرو جلال

و جاه + تا نفخ صور منقطع از جویبار ملک + اجر و مثوبت ارباب مصیبت جز بقدر شدت و صعوبت نمیتواند بود و اشد

مصائب و اصعب نوائب مفارقت اولادیست که قرة العیون و ثمرة الفواد اند رجا بشمول کرم آلهی و عموم نعم

نامتناهی آنست که اجر و مثوبت آنحضرت از دین بسبب استعداد دولت جاودانی باشد و از دیاد سعادت جاودانی

والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ۵ آمد خبری که میرسد محمل دوست + بر سوختگان بسوخت گوئی دل دوست

هرگز نبود آرزوی خسته دلان + زان پیش که نزدیک شود منزل دوست + شوق و غرام مشتاقان به استسعاد

بخاک بوسی سدهٔ جاه و جلال و عتبهٔ عز و اقبال آنحضرت نه در آن درجه است که برشحهٔ خامه شرح آن

توان داد یا در طی نامهٔ نشر آن توان کرد لاجرم سد آن باب کرده بمراسم دولتخواهی و وظائف دعاگوئی

قیام می نماید که ۵ بر تاجوران شاه جهان سر بادا + بر فرق زمانه سایه گستر بادا + آوازهٔ بندگی و شاهی

تا هست پاینده و شاه بنده پرور بادا + چون شاه تفقد گدائی بکند + وز لطف نظر به بینوائی بکند +

از دست گدای بی نوا ناید هیچ + جز آنکه بصدق دل دعائی بکند + حق سبحانه و تعالی خاطر دولتخواهان

آنحضرت را بر رعایت رعایا و شفقت بر عامهٔ برایا زیارت گرداناد و آنرا در این جهان سبب استعداد دولت

دوران جهان جهت از دیاد سعادت دارد والسلام والاکرام و له مدظله العالی ۵ ای سلم ترا اسلامی + کام

واسلام اسباب سلامتست + سوی ارکان خمسهٔ اسلام میفرستم بغیر رکن نخست + کان باجامم آن جهان هست

که جائی از دو توانم گفت + دادند کسان مژده که آن جان جهان + شد چاره ور و آشکار او نهان + جانها

نثار باید آن مژده دهان + هر جا که گشاید باین مژده دهان + لایزال خاطر دولتخواهان به تمنای

خیر مشحون باد و نیتهای ایشان با عملهای صالح مقرون و عملهای ایشان از محیطات همه در یا مصون

و ما مون رمز عنوان صحیفه همایون رقوم فضل بر عنوان رموز لطف در مضمون بدعا گویان دولت روز افزون رسید

حسن ادب باد از آن جز باد ای وظیفه دعای رخصت نداد لاجرم بدین چند کلمه اختصار افتاد والسلام والاکرام

رقعه اخری ۵ آمد از ره قاصدی با او نوازشنامه + سوی درویشان زخسرو کام بخش و کامیاب +

چون رسد منشور عزت آسمان قدر و جلوه + خاکیا نرا جز دعاگوئی چه یارای جواب + هر کجا آمد سیه باشد

علی رغم حسود + فتح و نصرت همعنان اقبال و دولت همرکاب + ز بارگاه خلافت پناه شاه رسید نوازشی

که شدم عاجز از ادای جواب + چه حد من که نگارم بلوح اندیشه + بجز وظیفه رقع دعا بجای جواب + لایزال

ذو الجلال و الافضال همم خاطر اولیا آنحضرت را از نوازل دهر مصون و از زلازل قهر مامون در مقر شوکت

و جاه مستقر دولت تیقظ و انتباه بتقویت قواعد رعیت پروری و تمشیت معدلت گستری مصروف و مشغوف

دارد بالنبی و آله الامجاد والسلام رقعه اخری ۵ شرفنامه ز آفتاب بلند + سوی ذره بی سر و پا رسید +

ز تشریف آن مکرمت ذره را + سر فخر بر چرخ والا رسید + چون عنایت نامه همایون مبنی از ازدیاد دولت

روز افزون خاک نشینان آستان عجز و نیاز را سر فراز گردانید و کلاه گوشه قدر و منزلت شان باوج

عزت و ذروه کرامت رسانید همگنان بیکدل و یک زبان روی نیاز بر زمین و دست دعا بر آسمان بوظایف

دعاگوئی و مراسم رضاجوئی قیام مینمودند و مینمایند حضرت مهیمن منان بمحض فضل و امتنان اولیا آنحضرت را

حسب الامکان از مکاره مصون و از مکائد مامون در مقر دولت و مستقر جاه و حشمت بدارد بالنبی و آله الامجاد

والسلام والاکرام رقعه اخری ۵ چه نامه است اینکه گوئی همه او وفا است + یقین که خلقت او را خطاد

فاست + نه او نه نافه نه او مشک باشد + که روزی چند با او مسک باشد + فلله الحمد والمنه اراجیفی که با

هوای مخالفان موافق بود مرتفع شده اکاذیبی که با مراد موافقان مخالفت مینمود مندفع گشت

لایزال احوال ایشان از موجبات تفرقه مصون باد و اوقات باسباب جمعیت مقرون والسلام والاکرام

۵ اکاذیب بروزن و معنی اراجیف ۱۲

رقعهٔ اخری ⁂ خردمند اگر جهان زندان کند + ز طبع خوش آنرا گلستان کند + چو در فسحت بسط ره یافت دل + چه غم دارد از فیض این هشت گل + برای جهان آرای ضمیر مشکل کشای پوشیده نخواهد بود که چون نعمت عالم بتبدیل حرفی نقمت میشود و محبت آن بتغییر لفظ محنت میگردد آزاده و هوشمندی را باقبال آن دل خوش نمیشاید کرد و به ادبار آن خاطر مشوش نباید داشت ⁂ باقبال چرخم از آن کار نیست + که اقبال او غیر ادبار نیست + چو اقبال او رنگ ادبار یافت + خوش آنکس کز اقبال او روی تافت + درویشان حق اندیش و دولتخواهان نیک اندیش همواره دست نیاز بدعا برداشته اند و تمامی همت و نهمت بر آن گماشته که عنقریب بعموم عنایت بی علت مقلب القلوب همه کدورتها منقضی بصدق و صفا شود و بمآثر مکرمت بری از قلب بمفرح القلوب همه غصه‌ها منقضی بمحبت و ولا گردد ⁂ خوش آندم که این جنگ و این داوری + شود منجر بسر یاری و یاوری + کهن دوستانرا باقبال و کام + شود تازه عهد وفا والسّلام رقعهٔ اخری بعد از عرض نیاز بلسان اختصار و ایجاز معروض آنکه این فقیر میخواهد که خود را پیوسته بنوشته بر خاطر خطیر بگذراند و همواره در کاغذ پارهٔ جواهر اخلاص را بنظر کیمیا اثر برساند اما چون هر قاصدی راه بدین مقصود نمی تواند برد و هر طالبی طریق این مطلوب نمی تواند سپرد این معنی خبرگاه گاه صورت نمی بندد و از ستر غیب بپردهٔ ظهور نمی پیوندد ⁂ ترک ارسال قاصد و نامه + شیوهٔ هوشمند آگه نیست + لیک سوی حریم حرمت تو + باد را جای مرغ را ره نیست + امیدواری چنانست که عنقریب قریب مجیب عزشانه لطیفه انگیزد که حجاب قاصد و نامه از میان برخیزد و دولت ادراک ملاقات شریف و استماع مقالات لطیف علی یمن فال و احسن حال میسر گردد ⁂ وقت آن آمد که زین نیلی حصار + روی بنمائی عیان خورشیدوار + دیدهٔ امید را روشن کنی + تنگنای عیش را گلشن کنی + مخلصان و دوستان را شاد کام + دست بوسند بخیریت والسّلام رقعهٔ اخری ⁂ زاندم که فتاد اتفاق سفرت + تا بو که گهی کنم بخاطر گذرت + گر مرغ پرد بسوی تو یا باد وزد + خواهم که دهم به نامه در دسترت + چون قلم برداشتم و اندیشه گماشتم جز اعتذار رقعهای متتابع که درین چند روز واقعه شده معنی در دل نگشت و صورتی بخاطر نگذشت اگرچه این نیز خالی از دغدغهٔ تصدیعی نیست و اوقات شریف را بی شائبهٔ تضییعی نه ⁂ گر بنالم پیش تو آن ناله درد سر بود +

فرخواهم عذران درد سر دیگر بود + مرادات دنیوی و سعادات اخروی محصل باد والسلام رقعهٔ اخری

سه تحیاتی که از دل چون برآید + همه روحانیانرا جان فزاید + شمیم آن درین فیروزه منظر + دماغ قدسیان را معطر ساخته صباح و مسا باسعاد الف دماوت بنا منبعث از کمال محبت و ولا مصحوب شمال و صبا مرفوع میگرداند

چون تکلف در شرح شوق از تو هم متعه وریا جاری نیست و مبالغه در اظهار نیازمندی و خصوص بقاعده ظاهر بینان خود نمائی جاری فی الاجرم از سمت آن برگشته و بساط آن نوشته میگوید سه جز این کارت مباد گاه بیگاه + که در ظل ظلیل دولت شاه + خط خط دل از خود بر تراشی + برای حق پناه خلق باشی + والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری سه شنبی خامه دلم را بجان + بشنوا نی چون حکایت میکند + با زبان تیز چشم اشکبار + از جدائیها شکایت میکند + حکایت تمادی ایام فراق و شکایت توالی الام اشتیاق بیش از آنست که بمدد کاری دوات دهان بسته و دستیاری خامه زبان شکسته در طول این نامه عرض آن مقدور باشد و در طی این صحیفه نشر آن میسور لاجرم سر آن باب کرده التماس میرود سه دران ساعت که بی تشویش اغیار + دران فرخنده مجلس باشد تو یار + زمین بوسی بتعظیمی که دانی + زمین بوسی و دعا گویان رسانی + دولتی از انتهای مصون و سعادتی از انقطاع مامون میسر باد بالنبی و آله الامجاد رقعهٔ اخری سه سلامی کرده از سین تیز دندان + کشاده عقده‌ها از رشتهٔ جان + سلامی از کمندی طرهٔ لام + دلی صاحبدلان آورد در دام + سلامی خوشتر از فردوس اعلی + الف در وی کشیده قد چو طوبی + بزیر آن الف از چشمهٔ میم + عیان در پای طوبی عین تسنیم + تحفهٔ صحبت بهشت و هدیهٔ مجلس منیف گردانیده معروض آنکه چون خدمت مولوی را شوق رکاب بوسی عنان گیر شده بود خود را بر فتراک او بستن و لعب نمود لاجرم این رقعه مصحوب سالکه تجدید بتحریر پیوست بحضور فرستاده شد اگر مصلحت دانند بعرض همایون رسانند والا سه هرچه نامقبول دل پاک تست + باش از صفحهٔ ادراک تست + دولت ناجل مفضی بسعادت اجل بروجه اکمل میسر باد رقعهٔ اخری سه نی کلک تو طفل معنی را + به نباتات حسن پرورده + غرهٔ صبح را ز طرهٔ شام + رشک رخسارهٔ نوخطان کرده + قصه کوته شب مرا ز مرا + پاره پاره بروز آورده + صحیفهٔ شریفه مشحون بمعانی و عبارات لطیفه نزدیکان دور و دوران نزدیک بحضور موفور السرور مشرف ساخت در صورت هر خطی خطی روی نمود و از عکس هر حرف ضمیر تو ناساخت از شوق شکوه غنچهای شکر شنا دمانید و از خار گلهٔ گلهای

تحمرت و دعا بشگفانید ؎ گر لطف تو بگذرد بخارستانها + خارستانها شود بهارستانها + حکایت گله

وشکایت بنابرآن واقع شد که ایشان از رقعهٔ فقیر تصور کرده اند و در تحت تحریر آورده والا ؎ ناید از تو

چنان معامله + که کسی را رسد و زان گله + نیست از تو بجز گله گله مند + زانکه لطف تو شده بیچ بکند حق سبحانه و تعالی

همواره در نظر رافت خود شان دارد و بآفت نظر بخود شان نگذارد و السلام رقعهٔ اخری بعد از رفع صحیفهٔ اخلاص

بلسان افتقار و اختصاص مرفوع آنکه درین چند روز از نتایج فکر سحرانداز غزلی جدید بمخلصان قدیم زبده نکته دانان

سخنور شیرین زبانان نظم گستر عقد جواهر منظوم آنرا گوشوارهٔ سمع قبول و تسلیم بلکه حمائل گردن خضوع و تعظیم ساخته

طریق تتبع آن بر داشتند و معانی بدیع بر لوح بیان نگاشتند داعی نیز در دفع گمان تکاسل و رفع تهمت

تساهل را با آنکه ؎ زیبران در قیاس خرده دانان + نیاید حدت طبع جوانان + گوهری چند از خوی خجالت گداز داده در صدف

صدق ارادت پرورده و بر رشتهٔ دقیق محبت فراهم آورده و تحفهٔ سلک صحبت و هدیهٔ نظم جمعیت میگرداند ؎ رشته

این نظم که گوهر نماست + نیست گهر بلکه صدف پاره هاست + زیور افسر نسزد شاه را + باکمر بندهٔ درگاه را همیشه

ریاض سخن از رشحات طبع گوهر ریز شان تازه باد و فضای جهان از نغمات نظم دلاویز شان پر آوازه والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری الاف شوق تست و رسم لیک و رحم دراز + گرچه فرسایه زبان یک شمه نتوان گفت باز + بعد از تبلیغ

سلام بلسان تعمیه و ابهام معروض آنکه چون عنایت نامهٔ مشتمل بر معماها نامدار که نام در این گمنام زاویهٔ فقر و انکسار شده بود

رسید دیده را نوری و سینه را سروری بخشید الحق هر یکی در بهار رونق غنچه یافت که از شگفتن آن باغ طبع خندان شود و نافه ایست

که از شگافتن آن دماغ خرد عطر افشان گردد نی ؎ درجی دیدم لطیف و موزون + از درج گهر بقیمت افزون

مکنون دری دری نسفته + در بسته کلید آن نهفته + دلها شده خون ز فکر پیوست + نایافته بر گشادنش دست

بازای آن جواهر خرفی با اشامل گوهر آبدار و در مقابل آن لآلی صدفی لیکه حامل لولوی شاهوار در سلک نیاز و شکستگی

و رشتهٔ تعلق و دلبستگی انتظام داده بموقف حضور فرستاده و آن اینست ؎ گر وه ز لفت سرکشی بار و خواب شود گ

آفتابی جلوه ده هر سو بقانون دگر + ای زیره زلف لجت ماه تمام + قوس قزح ست بر اوج خور کرده مقام + دل در خم

گیسوی تو سرگشته مقیم + گل نیست بروی تو آشفته مدام + امیدوار چنانست که اگر زیور حسن و جمال از انشاء غور معین الکمال

از در غور بود ؎ هر چند صدف شکسته و خوار بود + این بس که مقر در شهوار بود مشکل هر معما بالتفات طبع لطیف شان حل باد معمای

هر مشکل باهتمام خاطر شریف شان منحل باد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری صحیفه که از فتحه صاد صلو و قار از
گلهای فتح گشاده و از کسره حاء حاسدان را خارهای کسر نهاده بعد از تمادی ایام انتظار و توالی آلام اصطبار از جانب جناب
امیر علی شیر عالی گهر لا یزال فی رویة مصالح الدارین کاسمه الشریف المفتوح العین که اسم شریفش بصورتی لطیف نگاشته
قلم تحریر و تقریر گشت سمت ورود یافت منتظران ادیه اخلاص و امیدواران کاشانهٔ اختصاص را مروح روح و مفتح ابواب
فتوح آمد در مقابلهٔ آن تحیات حیات انجام و تسلیمات منتج تسلی تمام متحف و مهدی و مبلغ و منهی میگردد و شرح تعطشش
بر شح زلال وصال حد زبان لال مقال و حال نیست لاجرم از آن تقاعد نموده بر دعای متضمن بر متمنای اختصار
میرود ﴿ز تیغ فتح شاه صف شکن را + اقالیم جهان بادا مسلم + پی بر فتح عالم را سکونی میسر باد همچون لفظ عالم +
همیشه در دل حساد ملکش + چو نوک سین سنانها باد مدغم + دعای که بدایت آن مضمون مع الشوق و العرام و نهایت آن
ممدود الی یوم القیام ست و العین بهما مفتوحة الی جنابه من الملک العلام بصورت نیاز نثار بساط خیرات و انبساط
میگردد میل و شغف به نیل اشرف ملاقات بیش از انست که بصرف عشیات و غدوات در اعمال ادوات قلم و دوات
ادای شمه از آن توانگر دلاجرم عنان قصد و نیت از صواب آن امنیت معطوف داشته باین دو بیت مصروف
میگردد ﴿ز یرک آنکس که در خزانهٔ مهر + در گنجینها از از زند + چاه کوتاه زیر پای نهد + هوست به دولت دراز زند +
لا یزال نهال روضه امید برومند باد و شاخ دوحهٔ سعادت جاوید بآن پیوند والسلام والاکرام رقعهٔ اخری بعد از
عرض اخلاص بلسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان صاحب قدرت و مجال قبول سخن در آخر سالغمی بزرگ
ست و شکر آن نعمت صرف اوقات و انفاس ست بمصالح مسلمان و دفع مفاسد ظالمان دعوانان و اگر نا گاه
عیاذا بالله طبع لطیف را از ممر آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل
آن گرانی را در کفهٔ حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مصابرت بر آن پریشانی در جمعیت اسباب سعادت و خلق تمام
﴿راحت و رنج چون بود گذران + رنج کش بهر راحت دگران + زانکه باش یمزرع امید + رنج تو تخم راحت
جاوید + حق سبحانه و تعالی توفیق دستگیری از پا افتادگان و پامردی عنان از دست دادگان
زیادت گرداناد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری سلامی که چون بلسان رمز از صول معانی آن نکته گویم
جز و لا انی لی در رسم نیست و چون بمشام ذوق از وصول بمعانی آن شمه بویم از رسوم ابد تر سیم فی با فاتحه اخلاص مقرون و بغایت تذلل

واہتمال مصروب نہایت توجہ بدولت اتصال تحفہ موقف شریف وہدیہ مجالس منیف میگردد وداغ دل سوختہ

ازفراق ودر اثنار علم آتش اشتیاق روشن ترازانست کہ در شرح وبیان آن بکاغذ وروی وخامہ وزبان

احتیاج افتد لاجرم طی آن بساط نمودہ وزبان انبساط گشودہ انہا میرود کہ چون درینولا ورقی

بلکہ اہل محبت گو والا را سبقی مشحون بنکتۂ چند کہ از اثنار شرح بیت آخرین قصیدۂ بردہ کہ بیشک گوی سبق از

اولین وآخرین بردہ روی نمودہ بود وملو بلطائف ارجمند کہ بران کتاب لطافت انتساب ع

چون قطرۂ شبنم کہ چکد بر گل سیراب ۰ بتازگی افزودہ بطرح پرتو اندیشہ گشت ومشرح عقل فکرت

پیشہ آمد الحق ہر معنی دقیق کہ بتدقیق نظر موشگاف شگافتہ بود ند وبقوت مناسب چون موی درہم بافتہ عقل

باریک بین را میان آن وموی آن فرق نہادن دست نداد اما چون موی بر فرق نہاد وہر عبارات پاک

کہ بفہم وادراک از بحر زخار خاطر گوہر بار گوہر وار استخراج کردہ بود وبالماس تفکر سُفتہ در سلک انتظام آوردہ

از ان باجواہر آبدار ولآلی شاہوار تفاوتی چندان ندید لاجرم آنرا زیب وشاخ جان وزینت

حمائل جنان گردانید توجہ خاطر شریف باستنباط باین نوع غرائب وبدائع باوجود کثرت شوغل وموانع

علامت آنست کہ خدمت ایشانرا تفرقہ ظاہر از جمعیت باطن مانع نمی آید وازینمعنی امیدوار گشتہ

مسالت میرود کہ حق سبحانہ وتعالی جمعیتی کرامت فرماید کہ این جمعیت در جنب آن محض تفرقہ نماید والسلام

والاکرام رقعۂ آخر بعد از ادای لطائف دعای مقرون باجابت سمع اللہ لمن دعا مرفوع آنکہ بتازگی قاصدی رسید وقصیدۂ

تازہ رسانید ع چون حرفی چند خواندم زان قصیدہ ۰ دل خاصانش اندر قید دیدم ۰ دران اثنا چو شد چشم

بصیرت ۰ گشادہ جملہ دلہا صید دیدم ۰ ہر چند از مطلع تا مقطع در ہر بیت ودر ہر مصراع ع بسرعت تا خاطرم نافذ مباہی

بہر حرفی فروشد چون سیاہی ۰ ہیچ نقصان جز آنکہ دفع عین الکمال را در حسن کلام ولطف مقام پوشیدہ بودند وازہیچ چیزی

ساختہ این ناقص اللباس اوصاف کمال پوشانیدہ بنظر اندیشہ در نیاید آری ع مشاطہ چو چہرہ بتان آراید ۰ از نیل خطی کشد

پی دفع گزند ۰ از فحوای آن چنان مفہوم شد کہ خدمت ایشانرا ارادت باقبال بقبلۂ مقصود واعراض از نمودہای

بی بود متاکد شدہ است الحمد للہ علی آلائہ اما اگر چنانچہ تنفر از امور صوری وترک اشغال غیر ضروری چون ملائم

مزاج شریف عزیزان نیست مبالغہ رود در ینمعنا بہیچ جای نیست کہ مقصود ظاہر نیست وجمال ظہورش را جز کمال ظہور

ساتر نیست که نه هر جای جمالش خود نمود • و هو معکم اینما کنتم چه بود • ماهی اندر آب جو نیست آب جوی • می زند بر چشم کوشش آب جوی
گر شود از آب آگه هم ز آب • وارهد جانش نه پندار حجاب • حق سبحانه تعالی همگنان را از حقیقت پی بردن بمقصود آگاه گرداناد
و دست همت از نمودهای بی بود کوتاه • والسلام والاکرام رقعه اخری بعد از رفع السلام الی المجلس العالی
والموقف المحفوف بالمکارم والمعالی معروض آنکه هر چند این شکسته هنوز از ملامت و غرامت قصیده پیشین نرسته اما چون
نفس شوم از سعادت ترک عادت محروم بسباحت بحر شعر و سباحت قیافی قوافی معتاد گشته و طریق غزل که بی توجه خسی بعضی
از مظاهر صوری چاشنی نمیدهد بالکلیه انسداد یافته گاه گاهی تشحیذ خاطر را بلکه تنبیه غوائب و حاضر را تتبع بعضی قصائد
عام الفوائد که بر سنن کلام الهی و احادیث نبوی مشتمل بر نصائح و کشف فضائح فرو رفتگان در رفاه و ورات و نیوسه
و بازماندگان از لذات کمالات معنویست اشتغال نموده می آید جماعتی که از این نمکلاهی در آن نقل فضل خود بر خود گواهی
تصور این میکنند که غرض از این تعبیر و تشنیع و توبیخ و تقریع ایشانست حاشا ثم حاشا که خار یاد شنه که خون ریز نیست
چون ده زاده صد ان بهره ز زبان تیزست • نیست حاجت که در حریم چمن • بهر جا لیش زبان کشد سوسن • فقیر یکه خود را بهزار
جز تقید از ملاقات صوری هر کران برکران کشیده در باب بود و نابود خود در زاویه خمول و حرمان آرمیده قبل طلب نیستی
که هرگز بروی هستی نه بیند و وجهه قصاری نابودی که هرگز گرد وجود بر آن ننشیند و یرا چه طاقت آنکه در گوشه نشسته
و ابواب خمول و خروج بر خود لبسته تصویر صور خیالی جمعی پریشان و اختصار اشباح متآلی الیشان کند
و از آن نشانه خیر و شر سازد و بد استان محمدت و مذمت پردازد هیهات هیهات که آن را که دل از صلح کسان تنگ بود
هیچ کسان کجا سر جنگ بود • وانرا که ز فخر این جهان ننگ بود • با ننگ جهانیان چه آهنگ بود • معهذا در نیولا بوزن و قافیه قصیده
که بجودت فکر افضل المتقدمین خاقانی شروانی صورت اختراع یافته و الملح المتاخرین خسرو دهلوی حذو النعل بالنعل در طریق اتباع
آن شتافته بیتی چند گفته شده بود بخدمت فرستاده شد امید است که بچشم رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محفوظ
والدعاء بظهر الغیب اقرب الی الاجابت بلا ریب سه رسول دوست بدستم یکی رساله سپرد • رساله که از رنج هر رساله سپرد
الحق نه رساله نو رسیده که سالی قطع ره کرده پای لبسر وقت در ماندگان آن رو ستند آورده بلکه خلعت از خزانه غیب و اصل
و شامل بیان اولا مقدمات اهل وصال رسانیده سه بهر سطر ز نثرش چون پری • سو عارف با صل کلی از وی • چه نظمش را الیوح
دل افگار زهر بیتی از آن نامه بر آری • حق سبحانه و تعالی سر چشمه آن فیض را از آلایش مکاره مصون دارد و از آمیزش مکائد

ما سون السلام والاکرام رقعهٔ اخری ۵ بی باد چو آمدی زسر منزل یار + آمد بدل از آمدنت صبر و قرار +
نامد بقرار زینقدر جان نزار + اورا ببرد با آنکه دانی بسیار + اگرچه بهر حیث رو رشحهٔ قلمی از مجاوران آستان
رسید و نفحهٔ گرامی از انفاس رازستان زیبی به دور ماندگان باغ مهجوری گرفتار زندگی صعب بودی و
زندگانی دشوار نمودی امیدواری چنانست که این طریقه مدی اللیالی والایام استقرار گیرد و این قاعده
علی مرور الشهور والاعوام استمرار پذیرد ۵ شادم زنم کلکت و از نفحهٔ انفاست + گر زندگی دارم ازین آب و هوا
دارم + دولت و سعادت مستدام باد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ۵ با کلک تو گفت نامهٔ گل که خرام +
صد تحفهٔ خوش بردم آورده زشام + گر پا تو در میان نباشد نرسد + مهجورانرا از جانب دوست پیام + چون رقعهٔ
شریف بخط و عبارت لطیف متضمن رباعی ۵ چنان در جودت و حسن بیان فرد + کز آن خوشتر تصور کم تواند کرد +
بمطالعهٔ این ضعیف رسید از هر مصراع بر دل و سینهٔ مجروح در تفرقه بسر بود گشت و با جمعیت غنچ نائرهٔ شوق وصال
اشتعال یافته و داعیهٔ سفر مقتضی بر وقت اتصال استکمال پذیرفت خاطر حیران همخواست که عنقریب امضای
این سنت و تحقیق این امنیت کرده آید اما بواسطه تمادی ایام روزه و تضاعف ضعف هر روزه موعد این مراد بعید
افتاد حق سبحانه و تعالی همگنانرا توفیق مصالح دنیوی رفیق گرداناد رقعهٔ اخری ۵ همایون نامهٔ چون یاد دلبر +
بر دار عنبر تر لبسته زیور + خط مشکین بنظم جان فزایش + چو گیسوی مرصع در قفایش + ز راه طیب اوقات و اشرف
ساعات مونس خلوت مهجوران و مایهٔ سلوت رنجوران گشت ۵ گهی بر روی او کشادوند + ز شوقش بوسها بر روی
دادوند + گهی سعی قفایش دست بردند + ز عقد گیسویش گوهر شمردند + در مقابلهٔ هر کرشمهٔ آن شاهد غیبی که برمنصهٔ پاکی و بی عیبی
جلوهٔ ظهور و نمود هزار تعلق و دلبستگی و نیازمندی و شکستگی بموقف عرض رسانیده میشود تحاشیا عن اطالة الکلام
المفضیة الی الملالة بدین دو بیت اختصار کرده می آید ۵ بود واثق رجای من که واهب + ز محض جود بر باغ مکاتب +
چنانش در بر آرد شاخ امید + که باشد میوه اش اقبال جاوید + چون در کف آن واسطه لعل قبا + شد همدم
رو میان آئینه قفل زنگی بچه و مبسم از ستر خفا در انجمن ظهور شده جلوه نما + زهی نگی بچکان پسندیده همه بده
مردم و هم مردم دیده در هودج کافوری نشسته و احرام زیارت مهجوران و شهیدان تیغ مهجوری بسته بدین دیار
رسیدند و بدین مژده آرمیدند ۵ آزاده دلان بجان ستان بنده شدند + وز نکهت جان بخشی شان زنده شدند +

شکر این نعمت را دادی تواند کرد و عذر این موهبت را بجای که تواند آورد آن به که ازین گستاخی دست

بداریم و بدعای دولت دست برآریم ﴿ دستیکه زما کرد بدین مستان باد * بالای همه دست زبردستان باد

منشور کرم نگار باد اهمه عمر * کلکی که نگاشت این نگارستان باد * زهی کرده از شوق شهباز طبعت * همایان

قدسی هوای تذروی * زمردم فرستاده مطلع خویش * کز اهل سخن مثل آن نیست مردی * الحق مطلعیست که

انوار لطیف نکتی از معانی آن طالع و آثار حسن ادا از عبارت آن لامع اگر چنانچه گاهی با تمام آن پرواز ند

و پرتو اندیشه بر تکمیل آن اندازند شک نیست که بیت القصیده نظم ایام و واسطة العقد شهور و اعوام

خواهد بود حق سبحانه و تعالی از هر چه نباید مصون فراداد و از هر چه نشاید مامون والسلام والاکرام رقعهٔ اخری

مشتمل بر قطعهٔ میزان لطافت سنجیده بلکه کاغذی قطعه جوهر بیرا سپید و پیچیده بمفلسان عمر و نزدیکان ورد

سمت وصول یافت ﴿ از غایت تعظیم نشاندند او را * بر حلقهٔ چشم چون نگین در خانم * جواب آن بر لوح اخلاص

بخامهٔ اختصاص مرقوم گشت و بدعا حسن عاقبت و سعادت خاتمت مختوم آمین ربی اجابت باد بالنبی و آله الامجاد

رقعهٔ اخری بعد از عرض نیاز معروض آنکه چون موصل رقعهٔ شریف عزیمت مراجعت نمود این فقیر خواست

که در جواب آن کلمهٔ چند بنویسد هر چند گرد خاطر نفور از رسوم عادی و تکلیفات رسمی گشت از معنی فکری و سماعی

جز این رباعی چیزی بخاطر نگذشت ﴿ کی باشد و کی که از جدائی برهیم * وز تفرقه منی و مائی برهیم * در بحر فنا و نیستی

غرق شویم * وز خودبینی و خودنمائی برهیم * حق سبحانه و تعالی توفیق کرامت خرق عادت مفضی بهر دولت

وسعادت رفیق گرداناد والسلام رقعهٔ اخری ﴿ هیهات رنج و محنت اشتیاقی * هو جرت دم من علی علی باقی

از رنج فراق و محنت مشتاقی * حرفی گفتم فقس علیه الباقی * هر گاه که قلم میبرداشتم تا در جواب نامه شریفه ورقی بنگارم

خبری نیابم که بارها نگفته باشم و ننوشته باشم از ملالت خاطر شریف اندیشه کنم و اقتصار را بر رعایت اختصار

پیشه سازم ﴿ هر که بمن ز هجرت آید و رئی * تحریر رباعی کنم و یا فردی * از آن متغیرم که زمن هم سردی * بر خاطر

عاطرت نشیند گردی * نوشته شده بود که در قبل ولایت هرات تفرقها واقعه است تخصیص را جهتی نیست در جمیع

جهات این قضیه شایع است ﴿ در نوبت حسن آن مه اوج جمال * از دست رقیبان نکوهیده خصال * چه شرق و چه مغرب

و چه جنوب و شمال * از جور پرست و از جفا مالامال * و بما را نوحی باید که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا

گویان در هیچ دیار ازین طایفه دیار نگذارد و داشته‌اند اصحاب فتوحی که حقوق هست عیانه اگذرارده وما را از

روزگار مدعیان برآرد و این هر دو مقصود هست و از جمله محالات معدود و وصیت آنکه دیده متیقظ و متحفظ مرحال

گماشتگان و از مرد و معامله درویشان بالکلیه بایشان نگمدارند ع برافگن به نیروی جاه و جلال + رسوم تعدی زبر

مرز و بوم + لئلا التعاب بعیب تعیب + لئلا تلام بلوم تلوم + کارهای دینی و دنیوی بر مجاری صدق و صواب جاری باد

و امور صوری و معنوی در بساط خیر و صواب ساری والسلام رقعهٔ اخری ع هستم ز صفای خاطر بی کینی + من آینه

توای نگار چینی + روزی که بمن رومی بنزد به نشینی + در من همه کس غیر بی خود بینی + هر دم ز ره دیده دلم خونریزد + تا بو ز افلاک

لطیفه انگیزد + و مین نامه قاصد از میان خیزد + بیواسطه در دامن وصل آویزد + اگرچه نامه نامی و صحیفه گرامی که مصدر بشحات قلم و

معنبر بنفحات کرم آن قبلهٔ اقبال و کعبهٔ امانی و آمال باشد در حینی که از ایام دوری و اوقات مهجوری گلبن امید دار از ابر شحه تازه

گرداند و غنچه مقصود مهجور از نسیم انبساط شگفاند ع یک گلبن امید به تفضیل نه روید + یک غنچه مقصود بصد سال نخندد + لهذا چون

نامهٔ کنجامی شکر این مکرمت ست و نه زبان خامه را توانائی عذر این معذرت لا جرم در ادای آن شروع نمود بر دعا اختصار

میرود لا یزال روضهٔ جاه و جلال و نخلستان بشحات الهی تازه باد و درجات ترقیات آن تازگی بی اندازه والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه چون از رشحات سحاب فضل و افضال آنجناب سادات شاداب گشته‌اند اصحاب نشان گم شده

بلسان تعطش و تشوق ع چو تشنه که کند آب در بیابان گم + نشان گم شدهٔ خویشتن همی جویند + اگر بمراسم اشفاق

و مکارم اخلاق کار فرموده و دران باب اهتمام فرمایند حاکمند لا یزال مجلس شریف مجمع رفقا و مرجع فقرا باد والسلام

رقعهٔ اخرای ع بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار + دارم از اشک جگر گون دجلهٔ خون در کنار + چون سواد دیده ام

دریا کند بغداد را + سیل چشم اشکبارم گر شود با دجله یار + دعای لعزاجابت قرین از مشهد مقدسه ائمه مهدیین

و مسالتی بشرف استجابت همراه از مزارات متبرکه اولیاء الله تحفه مجلس شریف و هدیه موقف منیف میگردد

شوق و نزاع و تحنن والتیاع بدریافت سعادت ملاقات که اعز مطالب و اجل مرادات ست بیش از انست

که با مداد خامه زبان آور و امداد نامه سخن گستر از عهدهٔ ادای آن تفصی توان نمود لا جرم عنان بیان از انصوب

معطوف داشته معروض میگردد که بعون عنایت بغایت حضرت عزت جلت و عزت احوال فقرا که رفقاء سفر

و جلساء حضر اند بر منهج سلامت و منهج استقامت گذرانست و از هر دغدغه و نگرانی که موجب تفرقه باشد و پریشانی

بر گرانست انشاء الله العزیز که مجاوری احوال و دلخواهان آنحضرت نیز بر صورت اجمل و معنی اکمل واقع باشد این رقعه

تضرع و ابتهال منتصف شوال در حین ارتحال از بغداد بجانب جبین الشرفین یا هما الله شرفا صورت تحریر یافت

والسلام رقعه اخری همچو ابری ز جانب دشت و برفت + از تشنه لبان زود بگذشت و برفت +

بگذشت امید با جگر سوختگان + ناریخته نم زره برگشت و برفت + هر چند امید نا امیدان بحصول نرسید

و طرف نامرادان بوصول انجاح امید اجابت ایست لا آنچه مصلحت دینی و دنیوی خادمان آن آستانه بان منوط باشد سعادت صوری

و معنوی ملازمان آن دولتخانه بدان مربوط بر وجه اجمل و طریق اکمل میسر گردد ه خوانده بصر یکیکه دور افتاده +

دیده و صل مهجوران را + قانون شفا نوشت رنجوران را + بنشانه بان آتش محروران را + چون در دو رقعه شریفه

از محرر و آن لقعه منیفه بر مخلصان صدق انتما که رود النهار علی الظهار لظهور انجاح امید هر یک از دیده رمد دیده

و سینه کمد کشیده از قلق حرارت مرارات فراق و اضطراب شدت حرارات اشتیاق بمواطن الفت

و نشیمن زرافت بسیار امید ه براحت قرین با دان دست و پنجه + که خود را باین مکرمت ساخت رنجه +

نوشته بودند که از بعضی کسان که مدتها در ظل عنایت و سایه تربیت و رعایت بوده سخنان نامناسب

و حکایت ناملایم سرزده شک نیست که هر چه چنین کرده باشد از دائره انسانیت بیرون خواهد بود حیف باشد

که زبان بحکایت بگشایند و دهان بشکایتش آلایند ه انسان مشمر خیل بد اندیشان را + کان هر تبه

نیست این دغا کیشان را + از خامه صنع به سر لوح وجود + جز صورت انسان نرسید ایشان را + فیاض

کرم ز فضل بی اندازه + انداخت ز مکرمت بشهر آوازه + شد باغ مراد نامرادان خرم + شد شاخ امید ناامیدان

تازه + مرادات صوری و معنوی متضمن سعادت دنیوی و اخروی میسر باد ه کردی اکرام مخلصان

بسلام + وعلیک السلام والاکرام + خامه که دو آرزوی آن کند + درج در نامه شرح شوق و غرام +

چون ندید آن حدیث را پایان + ساخت کوته مخافة الابرام + تحفه مجلس شریف رفیع +

می فرستم سلام بانکه سه لام + گشته باهم یکی ز دو لام نخست + مانده باقی میم سه حرف تمام +

بر همین نکته رقعه را کردم + مختصر والسلام والاکرام + رقعه اخری ه رقعه جانفزا که مضمونش +

بود گویم سلام با که سه لام + دو ی اول یکی شد بست شده + شصت و لهار زار زار لام + ماهی چرخ

را اخلاصی نیست + از چنین شست دام بی آرام + کلاکت که بکام دوستان کام نهاد + بر غرهٔ صبح طرهٔ
شام نهاد + نی نی که از جعد عور بر صفحهٔ نور + مرغان ادبی اخنجه ادام نهاد + مکتوب مرغوب که مبنی بر قواعد اخلاص
و محبت و مبنی از شواهد اختصاص و مودت فی ایمن حال و اکرام ساعت بعین فیل قلیل البضاعت رسید
هر سطری بشطری از مواجب حرمت و تعظیم هر حرفی بطرفی از مراسم عبودیت و تسلیم مقابل گشت و چون تکلف
در مراسلات آداب نشیان نشار و بیران ست نه شیوهٔ شکستگان و فقیران ازان اعراض نمود میگوید س٥
خدایار بادت که تا میتوانی + به نیک و بد خلق نیکی رسانی + والسلام رقعهٔ اخری س٥ از لطف تو تا واسطه
لعل قبا شد قطره زن از سر روی ماه تقفا + آورد گهرهای گرانمایه بجا + از لجهٔ بحر و لجی جود و عطا + چون قاصد
خبیران مستغنی از القاب از تصدیع اطناب به معرض جواب مغنی بود بدین چند کلمه اختصار افتاد آمال و امانی
دو جهانی میسر باد رقعهٔ اخری س٥ رفتی تو از دولت دیدار تو دور + هم دیده ز نور ماند و هم دل ز سرور +
خوش آنکه شود ز دور ایام و شهور + این غیبت با بدل به تشریف حضور + بعده مرفوع آنکه بسبب بی توفیقی
مقتضی بغفلت از مقصود حقیقی اغلب اوقات این فقیر به بیهوده گذشت و اکثر انفاس بمالا یعنی
مصروف گشت و ازان جمله آنست که درین چند گاه ورقی چند نامربوط و حرفی چند نامضبوط بگمان آنکه
برطبق گلستان ست ترتیب یافته و چون درینولا خدمت خواجه عاقبت محمود عازم آن جانب بود در صحبت وی
فرستاده شد که بطفیل او بعین رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محفوظ توفیق رفیق باد سعادت زیاد والسلام
رقعهٔ اخری لا زال مجد الاکابر مجدا فی اعانة الفقرا بعد از رفع تحیت و تسلیم مقرون بلوازم توقیر
و تعظیم مرفوع آنکه مسموع افتاد که اندک عارضه ببدن شریف عارض گشته بود بحمد الله سبحانه
بخیر گذشت می باید که شکرانهٔ آنرا اکثر اوقات بی شائبهٔ عرض و مطالبهٔ عوض بکار سازی مظلومان و فهم پردازی
مهمومان بگذرانند و آنرا وسیلهٔ حصول نجات دینی و دنیوی و واسطهٔ علو درجات صوری و معنوی دانند شعر
در مزرع دل تخم نکوئی کاری + تا نام بر آیدت به نیکوکاری + والسلام رقعهٔ اخری س٥ نسیم بهبت مین
الکناف نجدا + وا وفی الجشانیران وجد + وکر بنا بان اهدی الینا + کتابا من فروی غرو مجد اضعاف الطافی
که فراموشان را یاد کرده اند و از خار فتگان را بخاطر آورده وظائف دعاگوئی و مراسم رضا جوئی مودی

میگردد تحاشیا عن الاطناب فی الکلام المفضی الی الملال و الابرام بر دعا اقتصار مینماید حق سبحانه
همگنانرا از هرچه بباید نگاهدارد و از هرچه نشاید در پناه والسلام رقعهٔ اخری ؎ آنی که پناه اهل زارت
کردند بیچاره نواز و چاره سازت کردند + مپسند که سر بخاکساران زنهار + شکرانه آنکه سرفرازت کردند +
ارتفاع پایهٔ مرتبهٔ عز و جاه در سایهٔ پادشاه دین پناه پیرایهٔ اکتساب دولت ابدی و سرمایهٔ
استحصال سعادت سرمدیست خردمند آنست که آن پیرایه را معطل ندارد و این سرمایه را مهمل نگذارد و بآن
در دستگیری از پا افتادگان جنبش نماید و باین در پایمردی سر رشته از دست دادگان کوشش فرماید ؎
بر آور حاجت امیدواران + که فردا مایهٔ امیدت اینست + نشان در سینهٔ مهر سینه ریشان + که تخم دولت
جاویدت اینست + همگنانرا ایزد تعالی بر مرضی خود صبور دارد و از مساخط نفور والسلام رقعهٔ اخری ؎
اوحی و انهی قصة البعد و النوی + الی المجلس المحفوف بالمجد و العلی + استماع افتاد که جزوی مرض واقع
بوده و بزودی صحتی کلی رو نمود المنة لله ولی الاحسان ؎ خبر ضعف و مژدهٔ صحت + گر بمصحوب
یکدگر بودی + بیخبر ماندگان هجران را + زان خبر جان و دل بفرسودی + حق سبحانه و تعالی همگنانرا
از عارضهٔ امراض صوری و معنوی مصون دارد و از غائلهٔ آفات دینی و دنیوی مامون والسلام و الاکرام
رقعهٔ اخری ؎ لا زال کالصلوات عماد الدین + و کالصوم جنة لاهل الصدق و الیقین + ساعات
بطاعات مقرون باد و اوقات بخیرات مبرات مشحون ؎ گفتم که کنم پس از دعا حرفی چند +
بر عادت اهل رسم با هم پیوند + دل گفت که ابرام نه شرط ادبست + بس کن که
همین دعا بسندست بسند + والسلام رقعهٔ اخری ؎ لا زالت الافلاک حول مرکز ارادته
دائرة و النجوم فی اصابة سهم سعادته حائرة + گفتم که جواب نامهٔ جان پیوند + بر لوح بیان رقم زنم حرفی چند +
دل گفت که از تکلف عادات و رسم + بگذر که از همین دعا بسندست بسند + خاطر شریف از تقالید
بمطلوبات مجازی مطلق باد و اوقات عزیز باستغراق در مقصود حقیقی مستغرق ؎ چون یافت
بجان اراده کلکت پیوند + زان خط مسلسل خرد افتاده به بند + گفتم که جواب آن نویسم دل گفت + بس کن که همین
دعا بسندست بسند + سلام الله تعالی و رحمته و برکاته علیکم ؎ آفتاب از طارم عزت چه سازد ذره را

پایهٔ قدر شرف عالی به تشریف خطاب + در جواب آن خطاب از فرط عقل خرده بین +
هیچ نشمار و صواب الالتقاء از جواب + اسباب دولت این جهانی مقرون بموجبات سعادات جاودانی
میسر باد بالنبی وآله الامجاد رقعهٔ اخری بعالیجناب نقابت قباب ایالت ایاب مخدومی اعظمی
اکملی اکرمی الذی یقصر البیان عن ان یحیط القابه بل الالقاب مطروحة دون سدّه به مدالله تعالی
ظلال افضاله غیاثا للدنیا والدین مغیثا للاسلام والمسلمین دعاهائیکه بر لب نارسیده + نوید فاستجبنا لها
شنیده + تحیاتی که بآن هست روشن + خروج از عهدهٔ حیوا باحسن + مبلغ و موّدی میگرود و بعده معروض
آنکه چون مجاری احوال اینجانبی بحمدالله المفضل الجواد مستدعی اقامت مراسم شکر و مستوجب اوامت
وظائف ایمائی دست عیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت علی الدوام والاستمرار در مقام
ترصد و انتظار اند که اوج جاه و دولت خون خور آسمان روی نماید ع بفر طلعت فرخ خراسان را
بیارائی + رجا بمراسم اشفاق و مکارم اخلاص و اکارم عالی واثق هست که باسعاف این مقصد
و انجاح این مراد براهالی این بلاد تفضل خواهند نمود و منت خواهند نهاد و ظل عالی ممدی الایام واللیالی
بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد مکتوب سلطنت شعاری حسن بیگ نقد هبطت و رقاء
ذات تبختر + الی فقراهل الفقر من قصر قیصر + صحیفهٔ نجح علقت بجناحها + تفضل هو فی دهتنا رهو قر +
رشحات اقلام دبیران عالی مقام سدره سدره آئین و عتبهٔ سپهر تمکین پادشاه جهان پناه و شهریار
معدلت شعار سلطان الغزاة والمجاهدین قهرمان الطاغات والمعاندین لازالت رایات نصرة
منصوبة فوق السماء و آیات دولته مکتوبة علی لوح البقاء معز الدین حسین بن علی بن عثمان + گرد ست
منتظم امر درابر حج و غزا + چو گشت بادیه آباد از دمجاسمیم + وز در ریگ بیابان نسیم روح افزا +
گهی که پالکی در آرد پی غزا برکات + بر اهل کفر شود صورت غزاش غزا + ز طوق طاعت او هیچ صاحب افسر +
نتافت سر که ندادش به تیغ تیز سزا + جهان ز حادثه گو باش در امان که خرم + به بست راه رحم بر سپهر حادثه زا +
بعهد معدلتش بست ظلم کیش انرا + جز آه و ناله نزار الخیر خزا + مشعر باستخلاص اعراسیان هیبت الله از توهم
دراز دستی حرامیان دور از راه و منبی از توجه عساکر عالمگیر جهان ستان بعزیمت غزا از کفار نواحی گرجستان

روضهٔ جان لب تشنگان بادیهٔ شوق بجمال کعبهٔ مراد را خضر تی تازه داد و حدیقهٔ جنان جگر سوختگان

معرکهٔ جهاد و اجتهاد را نضرتی بی اندازه بخشید همگنان همدل و همزبان روی نیاز بزمین و دست دعا

بر آسمان وظائف دعاگوئی ادا کردند و مراسم شکرگزاری بجا آوردند لا یزال برکات اقدام طائفان حول

بیت الله الحرام و میامن اقدام غزاة غزوات نصرت انجام بر قلع و قمع عداة ملت اسلام ممد حال

و مُعَدِّ انجاح آمال بلا زمان مخیم جاه و جلال و معسکر عز و اقبال باد بالنبی و آله الامجاد رقعهٔ اخری سقا الابرق الطین من

مرعی هند و هب نسیم سحره من نی نجد فمن شرق ذاک البرق هببت فی جوی و من شم هذا الریح صبحت فی وجد

کنیت بهذا من نزول صحیفة مکرمة من فرقة الفخر والمجد هدهدی آمد فرد تاج کرامت بر سرش نامهٔ اقبال

و دولت بسته بر بال و پرش نامه چون نافه چین بسته سر کز بوی آن یافت بو جان مشامم ل چه بگشادم سرش

نون و القلم و ما یسطرون که جواهر زواهر گوناگون که تا اکنون در خزانهٔ غیب مکنون و در گنج نامهٔ لاریب مخزون بود

بوساطت قلم سعادت رقم در سلک اظهار و رشتهٔ اشتهار انتظام یافت زیور جمال نامهٔ میمون و حلیهٔ کمال

صحیفهٔ همایون آمد آمی قیام الساعة و ساعة القیام درة التاج امراء الکلام و واسطة العقد لیالی و الایام

بلکه انگشت نمای سبحه گردانان صوامع قدس و مجلس آرای نکته پردازان مجامع انس علیه بحکتاب کعقد الدر جوده نظمه

یکون بسلک النطق واسطة العقد فلما فککت الختم عنه وجدته خطوط ریاحین علی صفحة الورد معد لکهت وقعا

حیث صار سوقعا بتوقیع فرد فی العطیة والقدر سطران گرامی نامه هر سطری چو عقد گوهر ست سبحه گروه

قدسیان از عقدهای گوهرش شاهد غیب معنیهای مستورش که بست ناطقه مشاطه دار از زر و گوهر

زیورش نو عروس حجلهٔ فکرست هر حرفی از آن گروه خامه جابه از شعر مشکین بر برش چون رخ خوبان که از خط دید جمال

آن زخط داد توقیع خداوندی جمال دیگرش اعنی حضرت من خصه الله تعالی بین الاکارم بزینة المملکة و رفاه

بحسن المکارم الی رتبة الملکیة الذی ما مهج اولی الکرم من نخائر اشواقه یحترق و قلوب ذوی الهمم من تواتر

اشفاقه تحت رق خداوندگار خواص و عوام نوع انسان ست و خدایگان عوالم فضل و احسان سلک کریم وحید

بالبرامه و بالجود کالسحب المطیرة بالجود فکم سائل یحرز حقیق معیشته بعیش ما یولیه فی عیشته رغده

عند الحمد محمود اعلی السن الوری هذا شق فی القابه اسم من الحمد آفتاب فضل کز اغاز

لاهوت مراد از مرتبهٔ وحدت حق ۱۲ مراد از عالم ارواح ۱۲ پیشانی ۱۲ ناسوت از عالم اجسام ۱۲ غره بضم بمعنی پیشانی ملکوت از دست نوشتگان ۱۲ اقرار کنندگان ۱۲ که صد هزار باشند ۱۲ لک عدد بیست

دوران آمده است + بر مراد او مراد چرخ سپهر اخترش + خسرو اقلیم دانائی که میباید گرفت بعقل التعلیم درس
خاطر دانشورش + دست او لک بخش گویید و لیس الملک لک + ملک بخشی نیست در دراز دست بخشش
گسترش + جلال الحق والملة غیاث الاسلام والدین مغیث المسلمین ادام الله تعالی ظلال جلاله علی المعترفین
بفضله والمغترفین من افضاله هر چند دیدهٔ هجران دیده را در تفرقه خانهٔ ناسوت مشاهدهٔ جمال و زرافزدن
و مطالعهٔ غرهٔ غراء همان نداده اما جان محنت رسیده در جمعیت آباد ملکوت و وحدت سرای لاهوت دم محبت
دو وادا زده و قدم یگانگی و اتحاد نهاده ـ وان لم نفترق حیث جسمی بوصله + فان غراب البین فی صدر بصلة +
فارواحنا کانت بموطن وحده + مقدسة عن وصمة القرب والبعد ـ گرچه هرگز چشم ظاهر کحل بینائی
نیافت + ز آستان او که دانم زادج کیوان برترش + عمرها پرواز کرده جان عرشی آشیان + در هوای طاق
ایوان رواق و منظرش + و این سابقهٔ محبت و اخلاص و رابطهٔ مودت و اختصاص چنان از ازل است
تا ابد خواهد بود ـ ولما الفت الشوق نحو جنابه + من المهد از جوان یکون الی اللحد ـ دلق عشقش که از ازل خیاط فطرت
دوخته است + به قد من دامن با دجیب محشرش + خدمات سکینه الشمات و مدحات درویه الفوحات مقتبس از شرالف
اوقات ان الله فی ایام دهرکم نفحات که بضاعت مزجات متوطنان کنعان حرمان و ضراعت مهدات تنگدستان
بیت الاحزان هجران تواند بود مرقوم و معروض میگردد و از حضرت معبود سعادت و بهبود اولیا را آن خلاصهٔ وجود
مسالت میرود چون از شائبه ریا مبرا است امید وار اجابت میباشد ـ هدایا التحایا کل یوم ولیلة + الی بابه المحادی
لکل المنی تهدی ـ میفرستم از درود چشم خود هر دم درود + بر مقیمان دیار و خاکبوسان درش + میل و شغف
به نیل شرف دست بوس خدام سدره مقام در ادرجه ایست که بر شحهٔ آن تعان و یار در طی نامه نشر آن
توانکرد ـ بتاریح اشواقی الیه شدیده + کاشواق اصحاب الجحیم الی الخلد ـ آرزوی من بخاک پای او افزون بود +
ز آرزوی غرفه در آتش بخلد و کوثرش + از آن وقت باز که توقیع واجب التوقیر بمعنی از التفات خاطر خطیر بجانب این فقیر
سمت تحریر یافت سطح اندیشه عقل و خیال و مطمح نظر آمانی و آمال خود استسعاد بتقبیل انامل شریفه و استرفاد
به تحصیل فواضل منیفه امر دیگر نیست ـ الی ارضه یصبو افوادی دائما + کما کان یصبو اقلب لشرابی هند +
نزاعی الی تلقاک جاذ رحدة + بحیث تخاف الانقلاب الی هند + ـ جای آن دارم که آرم رو بهندستان که شد +

رشک ارض روم از عکس جمال انورش + بلکه او هندیست و من آن لشکر عشق آئین که بوده عمرها سودا هند اندر دل غم پرورش + چون تجدید درین ایام دیگری از باریافتگان آستانه رسید و نوید مزید التفات رسانید و بر طبق صدق آن شهود ممدول از هر جنس گذرانید و لواعج شوق و تحنن بدریافت شرف ملاقات متوفد شد و دواعی سلوک مفضی بادراک دولت مواصلت متاکد گشت ٥ اتانی وفد البر من عند روح وفد توقد نار الشوق من ذلک لو قدسہ زآتش غم سوخت دل خواهم بباد دش دهم + باشد آمیزد بخاک کوی او خاکستر دش + اما بواسطۂ تراخم علائق و تراکم عوائق که از انجمله مراقیب اوقات کهن سالی ست شکسته احوال که بحکم الجنة تحت اقدام الامهات ع مصلحت نیست که از سر قدمش بردارم + این بیت العمل رسید و این بنیت محصل نگر دید ٥ قصدت الخزاطی فی مقیمی بالاده + قصدت عوادی الدهر عن ذلک القصد ٥ مادر اپایم از خاک درت دارد جدا + وای فرزندی کزین سان خصم باشد مادرش + باین امید چنان ست که حضرت مسبب الاسباب جل شانه سببی که متضمن نیل این دولت و متکفل این سعادت باشد مهیا دارد و میسر گرداند ٥ ولا باس لعل ان یرفع الله بنیا + و یفتح یوما بیننا سبل الرشد ٥ چشم میدارم که پیش از پا رستن زین ربا + بارسن بندد فلک روزی بعزم کشورش + اطناب باسهاب کشید و اسهاب بامال و العاب انجامید ریاض جنت حضرت و فلک نصرت از جویبار فضائل و فواضل حضرت جلت عظمته در مراتب طراوت و نضرت ابد الآباد در ترقی و ازدیاد باد بمحمد و آله الامجاد و صحبه الاجیاد رقعۂ اخری لقد طال الله ما ادرجته فی صحیفة + فاد عواد عار الایقابل بالرد + یدیم الله العالمین بقاؤه + و یخرجه عن حیطة الحصر و الحد ٥ مختصر سازم سخن کز تار و پود حرف و صوت + نیست ممکن خلعت مدحی که افتد در خورش + بر سریر شوکت و اقبال باد الا یزال + بخت دمساز و سعادت یار و دولت یاورش + و هذا دعاء و له مضموم بالشوق و الغرام و آخره ممدود الی یوم القیام و العین بینهما مفتوحة الی الاجابة ملک العلام و السلام رقعۂ اخری ٥ یا ایتها الصحیفة بنعر لوبرة + فی بلیک قصة الهوی مستورة + زنهار که آوری مرا پیش نظر + لو صرت بنظرة الرضا منظورة ٥ اتانی کتاب فلاح من نشر طیبه + نسیم و داد فیه برداد + نفی کل لفظ منه غایة بغیتی + فی کل معنی منه کنه مرامی ٥ رسید نامۂ سامی ز شهر یار گرامی + بنام گم شده نامی ساند نامه نامی + نامه درج لطافت که درج بود در انجا جواهر هنر و فضل و مکرمت بتمامی + چون عرائس معنی ابکار که نفائس مغانی افکار اند بعد از تمثیل بصور خیالی و تشکیل باشکال مثالی جواهر زواهر

حسن عبارات ولآلی متلالی لطف استعارات را زیور سرو بر و صیوشاح وافسر کرده از خلال و مجالس و خدور

خطوط و سطور غالیه رنگ غیر فام کالبدر فی الدجام و الشمس فی الغمام جلوه گری نمودند هر یک از قوای جسمانی

و مدارک روحانی حظی دیگر یافتند و بهره هر چه تمامتر گرفتند باصره از مشاهده نقوش قلمی و صورت رقمی

آن اطراف و اکناف حدیقه حدیقه را سنبل و ریحان و بنفشه و ضمیران کاشت و از باران عاشق و شبنم سرشک نیاز

سیراب و ریان گردانیده از عکس خط سبز تو ای رشک قمر رست ز باغ خاطرم سنبل تر + می پرورش

بیادگار خط تو + از شبنم اشک سحر و خون جگر + ذائقه از حلوات الفاظ شهد آمیز و عذوبت کلمات شورانگیز با

کام جان از چاشنی عینا یشرب بها المقربون چشانید و شامه از نسیم روائح روح پرور راستشمام فوائح

روح گستر ش مشام جان از الشمیم شراب و یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک رسانید دل ازین بوسست شد

ازان چاشنی از دست شد سامعه از ذوق سماع و لذت استماع از گوش و هوش بر روزنه کاخ صماخ نهاده

جیب فکر و دامن خیال را ع همچون آن مفلس که ناگه بر سر گنجی رسد + از عقود در و نقود گوهر بالامال ساخت ناطقه مخدرات

عذرا و مستورات حسنات معانی مجرد از لباس ملمع حروف و مقطع از کساء مخطط محلی نقوش و لفظ در بر گرفته

پاکیزگانی دید کانهن الیاقوت و المرجان نشان ایشان و دوشیزگانی یافت لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان در شان

ایشان هست چنان آمیخت ایشان با دل خویش + که پنداری دوئی بر خاست از پیش + ازان

معانقه و ازدواج و مخالفت و امتزاج چندان نتائج لطائف و دقائق و معارف و حقائق استفتاح کرده شد

که زبان خامه بیان از ادای آن قاصر ست و بنان خامه بان از استقصای استقصار داسکت عما کیف و لا کمی

ببعض معان فیه کل کلامی ست بوصف آن چه نویسیم که قاصر آمده و عاجز + زورک معنی آن فهم و هم عارف و عامی

اضعاف مضاعفه آن ملاطفه معاصفه تنجیاتی برای از تکلفات منشیان سخن ورد عبود یا مصون از مبالغت

شاعران نظم گستر بلکه دعا چون سر سینه صوفیان نتیجه کشف و الهام و ثنای چون زاده خاطر عارفان قرینه جمعیت

در حضور تمام مقرون بانواع نیاز و شکستگی و مشحون بالصاف تعلق و دلبستگی موقوف عرض آن مطلع انوار لطف و منبع اسرار

معارف راضی محیط الفضل و الافضال و مهبط رحل قوافل الامال ست فالمکرمات صار صیت جلاله فی سائر الاشال

کالامثال ست و دریا دلی که بر دل دریا چو بگذرد + بلو نوال او شود از تاب خجلت آب + هر چند گشت این

فلک آبگون نیافت + در جنب بحر همت او رتبه حباب + ز نیسان که فیض او همه آفاق را گرفت +
شاید اگر خطاب کند چرخش آفتاب + آید فزون ز دفتر ایام اگر کنم فصلی ز روزنامه حسابش انتخاب +
گویم د عمار او که ز آئین ق بیان + سید انجم این دعا شود البته مستجاب + لازال فی خلود دولته و شمول نعمة
غوثا للاسلام والمسلمین و عونا لاصحاب الصدق و ارباب الیقین سانیده بشنود و تسکین نوائر اشواق و لواعج در د اشتیاق که در مجمر سینه
محبان افروخته و برای دفع عین الکمال از آن جب حب اغیار را سپند وار بر آن سوخته بترکیب حروف و کلمات که از عوارض
و لواحق الفاظ انسانیست بترتیب اقلام و اوراق که شاخ و برگ اشجار ریاض سخن دانیست بمنزله اطفا طوفان
نیر انست بارسال نفس و بمثابه اخفا آتش سوزان نیست با لقاء خاشاک و خس هیهات هیهات بالا گرفت آتش که تا توان فشاند
در غو د بغرض ساده دلی در ریدنفس - در خرمنی که صاعقه بار و ز آسمان + باشد مجال شعله نهفتن بخار و خس
لاجرم خامه شکسته زبان با عجز بسته دهان از آن مقوله رمز در میان آورد و حرفی بر لوح بیان نمی نگارد چه نیست
جز زبان شرح حال دل دادن + زبان چرا نهم از خامه در دهان دوات + بعده اشعار دلپذیر که در باب توجه این فقیر
بی زبان خامه لطائف صریر گذشته بود شهباز خان ازان در پرواز آمد و طاوس جنان انسان تو د د در اهتزاز اما سیدانم که
بوسیلت کدام فضیلت روی فراغت و ابتهال در آن قبله و اقبال توان آورد و بذریعه کدام منقبت احرام حریم
جلال آن کعبه امانی و آمال توان بست گر رسد حکم که چون خامه سر ساز قدم + مخلصانه انبوه چاره ز فرمان
بردن + لیکن این خرده که از فضل و هنر من دارم + نتوان جانب آن معدن احسان بردن + داند دانا نبود قطره
به بحر آوردن + کاه زیرک نبود زیره بکرمان بردن + معهذا بارها در خاطر میگذرد که لاابالی وار اندیشه قلت بضاعت
و ملاحظه عدم استطاعت نا کرده قدم صدق در بیدای این آرزو نهم و عاشق بسان از ترا کم امواج
محن و تلاطم امواج فتن باک نداشته کشتی شوق در دریای این جست و جستجو افگنم اما چه چاره چون ریاح تقدیر
زورق تدبیر را بصوب مقصود نمی راند و ملاح توفیق سفینه امید را بساحل مراد نمی ساند هر دم بدست
جهد کشم بادبان سعی + بر کشتی امید نه زین لجه کهن + تا ره بساحل کرمت آورم ولی - تجری الریاح بما لا تشتهی السفن
و حالا همگی همت و تمامی نهمت متوجه آنست که عنقریب در زمره مامورین مخاطبین بامر و اتموا الحج و العمرة لله
نیت ادای مناسک عمره و حج که وجهة توجه قاصدان و یاتون من کل فج عمیق می باشد احرام زیارت

رکن اسلام و حج جمهور خواص و عوام ست بسته شود و قیام بوظائف طوائف سدره سدره مقام آن
زبده کرام که عمدهٔ اکابر انام و مفاخر ایام ست نموده آید ۵ از حج بود م عمرهٔ وصل تو توقع . ناکرده قران بتو
خود از حج چه تمتع . امیدواری بعموم کرم و شمول نعم حضرت باری عز شانه آنست که حصول این امل
قبل قضاء الاجل دست دهد و وصول بهذا الامنیة قبل حلول المنیة روی نماید ۵ پیش از ان که اجل حبیب
حیاتم ببرد . دارم امید که دامان وصالت گیرم . هر چند ذرهٔ حقیر ازان نازل تر که زبان بمخاطبهٔ آفتاب کشاید
و مور چه ضعیف ازان خامل تر که با سلیمان در معرض سوال و جواب در آید اما چون ابتدا این معامله و انشاء این مقاوله از انجانب بود
رجا و اثق ست و امید صادق که این جرأت بغضب بغرامت نشود و این گستاخی منتهی بسیاست نگردد ۵ مرا بلطف تو
گستاخ ساز دی . که کلک من این طرز معنی طراز دی . و گرنه چه من فرره را چه یارا . که با قرص خور مهرهٔ مهر بازد . چون
مخدرات معانی شوق و غرام را که حجله نشینان خاطر مستهام اند روی و موار زد پوش مرصع صنوف کلام که گیسو بند بعنبر
ارقام کتابی جلوه نمایش یافت مشتاق سخن بدان انجامید که ساق اختتام شان از خلخال دعاء استجابت
مآل ست آرایش پذیرد ۵ تا نهد دست قضا از پرچم رایات ملک . شاهد اقبال بر چهره زلف مشکفام .
باد پرواز همای همت بر تر ازان . گر شکنج زلف آن شاهد فتاده در بند دام . بلکه باد آن زلف جاروب همت تا بری
بی غبار جانب مقصود کلی و السلام . قطعهٔ اخری ۵ یا کتابی اذا وصلت الیهم فبحق الوداد قبل یدیهم . و اذا ارت
ثم فؤادی . قل لهم دم علی العکوف لدیهم چون تخلف از مقتضای اتحاد و انقیاد امتی بر ارمن التکلف سیمه
مقتبسان انوار نبوی و شیوهٔ مقتفیان آثار مصطفوی نیست لاجرم تحیتی بی درد عوی سخنوری و عبودیتی
مع گستری الابل ۵ دعائیکه نبود بداغی مصاف . عجب ورنه یابد کز اخلاص صاف . چو فانی بود و بند عور دعا . نه خلاص گنجد در و نه ریا .
بود خواهشی از شوائب سلیم . در دتا فته از قدیر در علیم . نثار ساحت جاه و جلال و عرصهٔ عزت و اقبال و دولتمندی که بر هرجه
عقل دور اندیش از شمائل صوری و معنوی و فضائل دینی و دنیوی که بنای ثنای مدحت گذاران و اساس
سپاس محمدت شعاران بر ان نسبت اندیشه میگمارد بمساعی جمیله و عوارف جزیلهٔ آنحضرت اضعاف آن در اطراف و اکناف جهان صورت انتشار
یافته است و سمت اشتهار گرفته لاجرم از ابراز قبیل توضیح واضحات و رشتهٔ داز مقولهٔ تبیین بینات انگاشته
بلسان اعتذار و زبان عجز و انکسار میگوید ۵ چگویم در اوصاف صاحبدلی . که مدحش بود نقل هر محفلی .

قران بکسر قاف بمعنی حج و عمره باهم کردن بیک احرام ۱۲ ۵ تمتع بهره و فوقانی از باب تفعل بمعنی برخورداری گرفتن ۱۲ ۵ و بهذا الامنیة الی آخره ای رسیدن آن آرزو پیش فرود آمدن موت ۱۲ ۵ خامل بخای معجمه و میم مکسوره بمعنی گمنام ۱۲

بهر وصف لائق که رو آورم * که راه مدیحش بآن بسپرم * بآن وصف مشهور باشد چنان * که ز انند خرد و بزرگ جهان
کنم وصف زا ثبات آن وصف روی * که بی صرفه باشد وران گفتگوی * زبی نوشی آید اندر حساب * که گویا کسی
روشن ست آفتاب * نگوید زبان آوری هوشمند * که گردون رفیع ست و کیوان بلند * اذا کاد سند باب الثنا
فلا بد من فتح باب الدعا * وقاه الذی ملکه الایبور * مدی عمره من صروف الدهور * وابقاه بالطول والا ستنان
علی مسند العز طول الزمان * درقاه مرقاة عز المثال * به صار مغبوط اهل الکمال * مرانی مشاعر حسی جسمانی
و مجالی مدارک عقلی روحانی چنان از فروغ طوالع انوار جمال و عکوس لوامع اسرار کمال آنحضرت مالامال ست
که نزدیک ست که توهم دوئی و تقش و تکلف منی و توئی از میان بر خیزد لاجرم اظهار شوق و غرام و تعطش و اوام
را که منافی عینیت و مقتضی اثنینیت ست از صوب صواب دور میدارد و از طریق تحقیق بعید میشمارد و لیکن صورت
آن جمال و کمال کنم گاه بیگاه با خود خیال دل و دیده زان پر برآید چنان * که برخاست وهم دوئی از میان *
رهیدم ز نام و خیال فراق * رهیدم ز شرح غم و اشتیاق * نگوید خردمند با خویشتن * که میسوزم ای من
من از شوق من * و مع هذا چون دوری صوری واقعست و آن کمال اتصال و اتحاد را مانع علی الدوام همگی همت
و اهتمام بآن مصروف ست و تمامی خاطر بآن مشعوف که حضرت حق سبحانه از کمین غیب لطیفه بظهور رساند که صورت را
با معنی مطابق سازد و ظاهر را با باطن موافق گرداند تا چنانکه دل محزون مخزن جواهر اسرار کمال ست و دیده مطرح لوامع انوار
او شود که زبان مظهر صنوف مناقب و فنون مآثر او ست گوش هم مستقر رموز غرابت و نکابت نوادر او گردد
خوش آندم که با معنی جان و دل * شود متحد صورت آب و گل * بهر رنگ بصیرت بر آید بصر * ز دیدار جانان شود بهره ور *
چو باشد زبان طوطی شکرش * شود گوش همخفه گوهرش * و چون درین والا خواجه بفقیر پرورده که از جوانمردی پیر
نام بر آورده و اولای آنحضرت بر دوش حمائل شرح شمائل آنجناب در آغوش با مکتوب مرغوب متضمن هر مقصود و
مطلوب خورشید وار پرتو اقبال بر ویرانه مسکینان انداخت و به نور حضور خود کاشانه تاریک نشینان را منور
ساخت آن دو فقره متاکد شد و آن داعیه متضاعف گشت مناسب بلکه واجب می نمود که هرچه اشارت عالیه نفاذ
یافته بود بی جرات و گستاخی تانی و تراخی کمر مطاوعت بر میان و بار مسارعت زیر ران گرو طریق انقیاد سپرده و طریقه حسن
اعتقاد بپیش برد اما چون بال همت برشته علائق بسته بود و پای عزیمت در سنگ لاخه عوائق شکسته آن نیت در خبر

توقف ماند و آن امنیت در معرض تعلل و تسویف افتاده ه دریغا که زدست من هیت کار + که آرم بکف حلقهٔ زلف یار + مقدر که پرداخت کار جهان + ز من شست سر قضا را نهان + چو گیرم پی کاخ دولت کمند + قضا افگند آن کمندم به بند + چو بر شاخ سنگ افگنم سوی جوی + نه بر میوه بلکه آیدم بر سبوی + ملتمس آنکه چون خواجه مشار الیه بشرف پابوسی مشرف شود و مهمات آنجای بحسن اهتمام ملازمان کفایت نماید اشارت رود که زودتر مراجعت فرمایند باشد که بعون عنایت و فضل و هدایت حضرت حق سبحانه در مرافقت و موافقت ایشان سفر مبارک میسر گردد حضرت مهیمن و منان بمحض فضل و امتنان اولیای آنحضرت را حسب الامکان از مکاره مصون و مکائد مامون در مقر دولت و مستقر جاه و حشمت بدار اد بالنبی و آله الامجاد رقعهٔ اخری ه ای نسیب از شرح غم تنهائی + بر خود شده بجان نعل سودائی + خوش آنکه رسی ببار و لب بگشائی + سوز دل خویش یک بیک بنمائی + این همایون نامه آمد تازه از باغ بهشت + ور دی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت + با خود از نور بر بیاض صفحهٔ نور وجود + چند حرفی کلک صنع از ظلمت امکان نوشت + رشحات سحاب بر نوال و قطرات غمام فضل و افضال از نائرهٔ کلک مشکبار و قلم گوهر نثار فیضان کرده بود ه مزرع رجا لب تشنگان وادی فراق و کشت زار امید جگر خستگان بوادی اشتیاق را تازه و تر ساخت و نفحات بساتین نطق و بیان و فوحات علم و عرفان از مهب سطور عنبر نسیم و خطوط عنبر شمیم گرفت دماغ جان نژندیکان و در و مشام جنان و صالان مهجور را معطر گردانید ه رشحهٔ قلم تو چشمهٔ آب بقاست + و انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست + این رشحه و نفحه را ز من باز مگیر + زیرا که دلم زنده باین آب و هواست + بازای امداد آن رشحات و احداد آن نفحات ابر نیسان بلکه ابر نیسان خامهٔ جواد جواهر تحیت و دعای و لآلی محمدت و ثنای نثار آن بحر بکر و دریای جود و موهبت میگرداند امید که صدف شمع قبول بآن منفتح گشته هر یکی را قدری در سامی و قیمت گوهری گرامی ارزانی دارد ه سخنم قطره بود شمع شریف تو صدف قطره را دولت دردانه شدن از صدف ست + دل مستهام و خاطر بی آرام میخواست که فیض خانهٔ مهجور را در گشوده از مادهٔ مداد استمداده نموده حرفی چند در شرح شعلهای حرقت فراق خامه را بر زبان دهد و سطری چند در بیان گرمیهای محنت اشتیاق بنامه در میان نهد اما خامه از تیز رفتاری از اقدام بر آن صورت سر کشیده و نامه با این تنگ روی از قبول این معنی بر خود پیچیده آری آری ع فی نیست مرد آتش و کاغذ حریف آب ه علی الدوام خاطر فاطر بواسطهٔ

سابقهٔ تعارف روحانی و آرزومند رابطهٔ تالف جسمانی میباشد اما چون هر مرادی در نشیمن حکمت منوط

بوجود اسباب و مربوط بتحقیق شرائط از هر باب آن هنوز در حکمن قوهٔ آرمیده و از بنهٔ سیت ظهور در مستوطن فعل نه انجامیده

لاجرم جمال آن مطلوب بحجاب غربت محتجب می نماید و چهرهٔ آن مقصود بنقاب امتناع متنقب و یار خساره

نهفته است پس پردهٔ راز ＋ آه گر باد صبا پرده کشائی نکند ＋ قافله سالار همت شدائد بوادی کوشش

گذرانیده و خود را بساحل دریای کشش رسانیده میخواست که در کشتی بی اختیاری لنگر انداز و بادبان فروتنی و

افتادگی بر افراز و در امری مدتی دافرسب فرصتی بهتاء فقر و فنا و کالا محبت و دلارا که رهروان شوارع

نیاز و افتقار و سالکان شوارع عجز و انکسار از آن سرمایهٔ عزیزتر ندیده اند و از آن ارمغانی نفیس تر نشنیده

بآن عتبهٔ رفیع مرتبه که بسبب بنایع فضیلت و کمال و مقر سفائن امانی و آمال ست برساند اما چه سود

چون ملاح تقدیر مساعدت ننمود و شرط توفیق موافقت ننمود و فقیر مبتهج از برابر بحر شتافت که بر صیال تو بیرنج

پای بر دست ＋ متاع خود بلب بحر ناکشیده هنوز شکست کشتی و ملاح هر دو با نشست ＋ سخن دراز کشید و ابرام

از حد ایجاز در گذشت لا زال مجارا احوال بر منهج استقامت واقع باد و دور از سمی عز و اقبال از مطلع سعادت

و کرامت لامع والسلام رقعهٔ آخری ای نامه که خامه از بن لخته گفته است بگوش تو فرو آهسته زنهار چو بدیار

جانان گذری ＋ آنرا برسان تسبیه او سر بسته ＋ سلام قولا من رب الرحیم ＋ وتحیة فضلا من کریم اعلی مفضل

قد شاقنی بوصاله ＋ وان لم افز الا لطیف خیاله ＋ عشقت و ما البصرة غیرانی ＋ سمعت من الحاکین وصف جماله ＋

تا لهو وصف ترا شنیده است ＋ سامعه بر باصره دارد شرف ＋ دیده فشاند زحسد خون که چند ＋ از خبرت گوش بود

بهره مند ＋ کی بود آیا که بود بهره ور ＋ دیده ز دیدار چو گوش از خبر ＋ شوق و آرزومند بشرف و صحبت آن حضرت خداوندی

که غایت همت دولتمندان و نهایت دولت نهمت بلندان پیش از آن نسبت که به روزگاری دوات دهان بسته و دستیاری

قلم زبان شکسته در طی صحائف نشر آن مقدور باشد و در طول طوامیر آن میسر اما چون درین زمان والا جناب زبدة العلما

و عمدة الفضلا کاشف حقائق العلوم موضح دقائق الفهوم ذوی الملکات القدسیه و الکمالات الانسیه المولی

الاکرم الامجد نور الملة والدین محمد از آنوقت باز که متوطن این دیار اند به تودد و تفقد این فقیر اهتمام تمام دارند

عزیمت آنجانب که بعید بود ورکه توجه بان جهت آورده این رقعه مصحوب ورقی چند در شرح قصیدهٔ میمنیه

فارضیة علی ناظمها الرضوان والتحیة اظهار الخلوص الاعتقاد و تاکید الروابط المحبة والوداد مرقوم رقم اخلاص

گشته تحفهٔ مجلس شریف و هدیهٔ موقف منیف میگردد ع زهی سعادت و دولت اگر قبول افتد + و چون شواهد فضل

و کمال استحقاق و تمهید اشتیاق مشار الیه از ان اجلی هست که بتوصیف و تعریف احتیاج افتد و بواعث اکرام و افضال

خادم سده سدره مثال از ان اقوی که بتصریح و تحریض مفتقر باشد دران باب شروع نمیرود ❁ شاه شناسد گهر شاهوار +

صنعت دلاله نیاید بکار + خدمت خواجه درویش مشرب بجوانی به پیری ملقب بمقدم شریف ارزانی داشته

همواره بذکر مکارم اخلاق و نشر مراسم اشفاق خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه زبان تر دارند و مشام

جان مشتاقان معطر آرند ❁ باد که همصحبتی گل کند + غالیه در دامن سنبل کند + نافه چو با مشک شود راز دار +

جیب صبا گردد از و مشکبار + زیاده ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق باد و سعادت بحرمة النبی رقعهٔ اخرے

بعد از رفع اخلاص بلسان افتقار و اختصاص مرفوع آنکه خدمت اخوی جناب مولوی احسن احمد عاقبة و دام عافیة

که عزیمت آن کعبهٔ آمال کرده و روی توجه بدان قبلهٔ اقبال آورده از باریافتگان آن آستان که منزل الاستان

التماس تفقد و استدعای تودد میباشد ❁ چه حاجت که گویند با آفتاب + که بر فرق نزدیک

یا دور تاب + چو خورشید تابان هد فیض نور + نه نزدیک محروم ماند نه دور + توفیق رفیق باد والسلام والاکرام

رقعهٔ اخرے ❁ الا روم لبعدی من ملیح الروم + دهواه حل تقلب المهموم + لولا رجاء الوصل منه محققا +

لاختل نظم وجودی الموهوم ❁ شد از تو معدن حسن و جمال روم خوش آن + که در هوای تو رخت وفا بروم کشید +

رسید پیش تو دائم حدیث گریهٔ من + ببین که دور ز رویت چها بروم رسید + بعد از تعرض بعرض تحیات عرصهٔ

عرصه جلال ابطال اشکال خامضة لنتائج حافیة المناهج علوم حقیقی و فتاح معاقد قواعد عسیر المدارک عریضة المسالک

معارف تحقیقی الذی فوق بصرف همته نحو بیان المعانی بدیع منطقه و فصیح کلامه فاز ببذل جهده و طاقته تمهید

اصول الدین و بسط فروعه و احکامه و المیل الطبیعی بالتایید الالٰهی الی ریاضة النفس الرضیة لاکتساب کمالات الحکمة العلمیة

والعملیة شمس الذی کالطور العالی زین الدهر کهف الوری بمکارم و رسوم جلت فرائد مدحه ان تنطوی فی طی المنثور والمنظوم

لا زال فی حل الامور و عقدها مستایدا بالواحد القیوم و حیاه فیاض العلوم بفضله علما یودیه الی المعلوم میگرداند

که چون مفاوضهٔ فضیلت انتما الرحمن الماء الزلال علی الظماء بر لب تشنگان وادی فراق و جگر خستگان

بوادی اشتیاق صورت ورود یافت دل غمدیده را صفای آن مشرب صافی بصفوت مسرت فا رسانیده و جان
رستم رسیده را عذوبت آن مورد عذب از حرارت عذاب هر مخالف و منافی رهانید ع فقبلتها ثم قبلتها
بصحف الامانی بلا زیع طرف + فکانت کما شمت لفظاً بلفظ + وجارت کما رمت حرفاً بحرف + از مضمون آنچنان
مفهوم شد که حکایتی که این فقیر گاه گاه بر سبیل تمنی بر زبان گذرانیده بود بمسامع شریفه بعضی از مخادیم رسانیده
در مجلس سامی لازال ساميا مذکور شده و بامضای آن مامور گشته لاجرم تاکید الرابطة المحبة والاعتقاد بل
انقیاداً للامر الواجب الانقیاد باوجود قلت بضاعت و عدم استطاعت تفرق بال و تشتت احوال و فقدان
جمعیت اسباب و وجدان اسباب تفرقه از هر باب عجالة الوقت اوراقی چند فراهم آورده چون زنبیل درویشان
دریوزه کرده از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه سمت ارسال یافت و چون فرصت بغایت تنگ بود
و تا صد ببید رنگ آنچه در نیت بود باتمام نرسید و آنچه آغاز کرده شده بود بانجام نانجامید رجا واثق است و امید
صادق که عنقریب حبیب عزشانه توفیق ترتیب تالیف آن رفیق گرداند و مخزن خاطر محزون را بظهور آورده
به مجلس انواع فضائل مشحون رساند بمنه والسلام والاکرام رقعه اخری ع ایزد که بلوح ما قلم رانده است +
بر ما و تو اسرار قدم خوانده است + با او دل ما یار پری مانده است + کش بادیه پشت قلم رانده است +
هر چند باختیار مشهورم من + در مذهب جبر جبریان ورم من + مجبور زاختیار سر ورم من + با دعوی اختیار
مجبورم من + نامه بیچاره بی اختیاری مرقوم منطوی بر اختیارات لطائف منثور و منظوم بلکه سفینه از تموج بحر قضا و قدر
در بادطم نوشته در کلام ازلی نویسنده در تکلم حقیقی گم بلب تشنه از تمتع سراب وجودی محروم بر تجرع شراب
بیخودی دلبر رسید و قصه‌ها رسانید ع ز اندیشه کار و بار بیرونم کرد + در رقعه روزگار بیرونم کرد + بیرون
صدیات قهر جباری ریخت + وز عالم اختیار بیرونم کرد + لاجرم از مقام اضطرار رعونت اختیار هر چه بر
زبان خامه او نه سمت تقریر پذیرفت و هر چه بر نامه زبان گشاد نه صورت تحریر یافت لازال مجاری احوال ملازمان
بر نهجیکه مختار خاطر عاطر و مقبول ضمیر منیر باشد جاری باد رقعه اخری صحیفه شریفه منطوی بر عبارات
و اشارات لطیفه در اطیب اوقات رسید و قحط رسیدگان خشک سال هجران اطیب اقوات رسانید
جان اخرسندی و تن را نیرومندی داد شعر التقوی به کالغذاء الذی + یقوی به مهجة یغتذی + در انجا

از کلیات این فقیر استخباره نموده بودند از جزئیات احوال استفسار فرموده و وقت حاضر در جریان امور

بر نهج سابق ست و زبان حال در تحول الحوال ناموافق و چون آن سال الها مشاهده بود بر ضمیر منیر روشن

خواهد بود و بر خاطر حاطر بین سه ای گروه حدیث عاشقان ببرید به پرسش حال بیدلان گشته دلیر

بر عاشقی از جان و جهان آمده سیر امروز بود چونکه دی هیچ بپرید حق سبحانه همگنان را از گرفتاری خود برهاند

و بگرفتاری خود گرفتار گرداند بمنه و جوده الی البعض الاخبار جرون شعر شمس نورت واضاءت

بها جرون + اما اسعد الذین الیها یهاجرون + زیشتگی از درد و ربا بارم + زوره گانه بموج دریا بارم چون

یار گرفته جا بدریا بار ست + خواهم بدو این سیل بدریا بارم + مرفوع آنکه احوال اینجا به حسب خواهاست و دیده انتظار

بمقتضای وعده خارقتش براه دولت و سعادت ستادم والسلام بقاضی مجد الدین حسن یزدی سه

وردت علی صحیفة من فاضل + فی الفضل افاق افاضل الآفاق + لازال مجدالانام مجدا + حسن الشمائل طیب الاخلاق +

ای کلکش نبات شکر داده بنبات حسن پرورده + غره صبح از طره شام + رشک رخسار نو خطان کرده +

قصه کوتاه شب دراز مرا + پاره پاره بروز آورده + نامه چون غنچه نو شگفته تو بر تو مشک بیز و عنبر بوی که

در بهار حد اعتدال از شاخسار لطف و جمال رسیده واز بهر توی آن نسیم سودت وانها بمشام جان و دماغ جنان رسید

در طیب اوقات و رد یة الفوحات ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات از ریاض فضل و کمال و حدائق اکرام و افضال

خدمت مولوی اقصوی اعلمی اکرمی افضلی نزهت بخش ویرانه رنجوران فراق و عطر افشان کاشانه مهجوران

مشتاق گشت سه غنچه امید بشگفت از نسیم لطف او + باغ دل ران غنچه خندان چه گلشن تازه شد +

اضعاف مضاعفه آن ملاطفه معاطفه که از فحوای آن بطالع اتحاد مخبر و شکستگی و تعلق و دلبستگی

بموقف عرض رسانیده شود و چون تکلف در شرح آرزومندی واشتیاق موهم ست بمبالغه اغراق

وآن دأب منشیان و دبیران ست نه شیوه شکستگان و فقیران از آن اعراض نموده بردعا اقتصار

میرود و لازال ظل فضائل بر مفارق افاضل ممدود و باد والسلام

مکتوب به بعضی از مشایخ عهد که بر کناره مکتوب شکایت گونه نوشته بودند سه

مرا چه زهره که این آرزو بدل گذرانم + که بهر من نخراز نخل کلک خویش فشان + پس این گرم تر

که زکاغذ چو برطبق کنی آنرا + طفیلی و گرانم بران کناره کشانی + شکر خامهٔ لطائف نگار که بر حواشی نامه نادر این مهجور بر کران مانده و از مجلس حضور را آرزوی دل در کنار نهاده و این مهجور ناتوان افتاده بر بستر عجز و قصور را نسخهٔ شفای عاجل فرستاده بر زبان شکسته ادا نتوانم کرد و بسخنان بر هم بسته استقصای آن نتوان نمود الا بجرم بسط بساط شکر کرده ورد بر بسیط عذر آورده میگوید بیت گر ز هر برگ گیاهی بدهم و هر زبان + شرح یک رشحه زابر کرمت نتوانم + ور ز هر شاخ درختی کندم چرخ قلم + شکر یک نقطه ز نوک قلمت نتوانم + التفات خاطر خطیر که حالیا این فقیر از معاینه دلپذیر بر تقصیر توبه از نوالحی هر دو ماچان بموقع اشراق آن آفتاب خاوران در می یابد اگر آن زمان دریافتی هر آئینه از مشرق رم ساخته و آنرا سر همه سعادت ها شناخته بخدمت شتافتی تا چه سود چون آفتاب این عنایت آنروز پرتو نینداخت و سر مفاخرت نیاز مند انرا باوج عزت و ذروه کرامت نیفراخت بیت یکچند بخاک مرده افتاده بدل + مرده خبری ز تو نیاوردی رسول + تا یافتمی از ان خبر بوی قبول + بر داشتمی بسوی تو راه وصول + مع هذا این حکایت نه اظهار خاطر ماندگی و شکایت بلکه تکلفیست در عذر تقصیر تحاشی در رفع خجالت و تشویر والا ذره حقیر را با آفتاب خاوری چه مجال این نوع زبان آوری و یارای اینگونه حجت + داوری بیت ای دیده تو از آفتاب نور + خار که مثل گر تو خلد و بستر + آن خار کرم ز گل بباید خوشتر + خاک همه دشت خاورانم بر سر + سخن از گذشت گستاخی از حد ایجاز در گذشت ظل عالی و سایهٔ مکارم و معالی بر مفارق دانی و اعالی بدوام الایام و اللیالی ممدود باد بالنبی و آله الامجاد و علیه و علیهم التحیة و السلام

در جواب بعضی از صدور که استدعای جواب کرده بودند شعر

وردت علی صحیفة سن مفضل + حط الانام بفضله و نواله + لا زال محمودا علی الورا + فی مسند الاقبال ظل جلاله + بنام هر نامه نامی شد + زعالیجناب صدارت پناهی + نگو نامه منشور لطف که باشم + بتشریف آن تا قیامت مباهی + شکر نامهٔ مشکین طراز و عذر خامهٔ مسکین نواز از زبان آستان رفیع لا زال ملاذا للکل شریف و وضیع میسور قلم کسور اللسان و مقدور زبان قاصر البیان نبوده لا جرم تقاضای آزادی الواجب نموده بیت اگر عمر ها عذر آن لطف خواهم برون نایم از عهدهٔ آن کماهی + همان به که از روی عذر رسالت لب به بندم که هم لطفش از خود کند عذر خواهی + و چون شرح معانی نیاز مندی و اخلاص از توهم تکلف و ریا عاری نیست و اظهار ضرورت اقتصار جز بر قاعده

ظاهر نهان خود نمائی جاری فی شد آن باب نیز کرده شد است زشوق نهانی عبارت چه حاجت +
چو بر سر زل سیه دل گواهی + واقعی کمینه را جرأت این کلام و گستاخی این ابرام نبود اما بحکم المامور معذور
متصدع گشته است زد روش صادق درین ره چه لائق + دعای شب و همت صبحگاهی + بانسان که خواهی
نصیب تو بادا + بقای مصون ز احتمال تناهی + ایزد تعالی ذات ملکی صفات را در مقر عزت و مستقر دولت بدارد

جواب مکتوب سید معین الدین محمد ولد شیخ سیف الدین انجی شعر

ریح الصبا اهدت الی نعیما من بلدة فیها الحبیب مقیما + انی اظن نسیمها من طیبه + و هبوبها من عنده نسیما + صبحدم بوی
زگیسوی تو آورد نسیم + تازه شد باد دل عشق ترا عهد قدیم + رشحه خامه مسکین نواز که بر صفحه نامه مشکین طراز مرغان
اولی اجنحه را وام نهاد چون سواد دیده از باب بینش همه نور و چون سر سینه اصحاب دانش سراسر سرور فی احسن وقت اکرم
ساعت بدین قلیل البضاعت رسیده است فذکرنی عهدا لکم ما نسیته + و هیج احزان الفؤاد شوقا + لم یخل منه شوق مرخ
واضرم فی الاحشار نارا فاقلقا + از هر حرفی فرحی روی داد و در هر لفظی مشاهده لطیف افتاده است کام دل از وسوسه
حاصل کردم + بر چشم تر نش ز شوق منزل کردم + وآنکه پی یادگاران کلک و بنان + در گردن جان و دل حمائل کردم
هر چند حصول این مراد از حوصله این بیچاره بیرون بود و وصول بدین مرام از مرتبه این شکسته دل افزون
اما چون لطف تو عام است زنهار چه عجب + آری اگر آفتاب عالمتاب بر خرقه تر دامنی تابد پاکش دارد از آن
چه باک و اگر باران نوبهاران بر کشت زار سوخته خرمنی بارد فیض عامش را از آن چه زیان است تو لی
زاعسان و فضل آن ابر نیسان + که بارد بر بلند و پست یکسان + چو ابر فیض بخش از بحر خاره + نگاه ما ز و محروم
نی خار + اضعاف انواع الطاف و اصناف عطاف که از فحوای نامه میمون و مطاوی صحیفه همایون بدان تعلق
ذوق و جاذبه شوق چشیده و کشیده شد عجز و شکستگی و تعلق و دلبستگی بموقف عرض رسانیده میشود است
چو گل بخنده در آمد لب دل ز نشاط + اگر ز گلشن لطفت فرد نسیم قبول + قصه غصه فراق و حکایت شکایت اشواق
قیاسا علی سفاوضات ارباب العبارات مظنه مبالغه و موهوم اغراق لاجرم برین دو بیت اقتصار کرده می آید
نوائب اللیالی عذبت لفراقنا + محا دمع عین اللیل نور الکواکب + و لو جرع الایام کاس شتیا قنا + لاصحت
الایام شیبة الذوائب + ملتمس آنکه این فقیر را بالکلیه از گوشه ضمیر منیر فرو نگذارند و گاه گاهی التفات

خاطر شامل حال ارادتمند باشد که بدین سبب برآید کاری + واگر چنانچه عنان انتهاز الفرصة بی آنکه وجود کمینه

درمیان باشد از روائح انفاس متبرکه حضرت ارشاد مآبی ولایت پناهی ادام الله تعالی ظل ولایتهم علی مفارق

الغائبین والحاضرین ابد الابدین و دهر الداهرین استشمام ائحه یعنی دریوزه همتی و التماس فاتحه نمایند تا بنده پدری

و کمال مرحمت گستری خواهد بود ای بزم وصل حاضر غائبانه دستگیر + زانکه دست حاضران از غائبان کوتاه نیست +

داعی کمینه را جرات این شفقت و گستاخی این مرسله نبود اما چون خدمت صاحب اعظم مجمع مکارم الاخلاق

دامشیم خواجه فائز الازال فی کنف الاله الاکرم را عزم مراجعت جزم شده واجب نمود خود را به خاطر خادمان

آن آستان و ملازمان آن دولتخانه گذرانیدن ابرام از حد گذشت سلام الله و تحیاته و برکاته اولا و

ظاهرا و باطنا والسلام رقعه اخری بقیت بقاء الازال فانما + بقاؤک حسن الزمان و طیب +

ولا کان لمکروه نحوک مذهب + ولا یصروف الدهر منک نصیب شد فی خامه قلم را ترجمان +

بشنو از نی چون حکایت میکند + باز بانی تیز و چشمی اشک ریز + از جدائیها شکایت میکند + محنت تمادی

ایام فراق و شدت توالی آلام اشتیاق زیادت از آن است که با مداد کاتب و مداد اعمال ادوات قلم و دوات

تصدی و تقضی از عهده ادای آن تعیان نمود بصد طومار و صد دفتر نشاید شرح مشتاقی + اما چون خدمت

برادر حقیقی و دوست تحقیقی وفقه الله لما یحبه و یرضاه بهانه گیسه آب و گل روی در کعبه ارباب دل کرده متوجه

آن صوب بود صواب نمود خود را به گوشه خاطر مجاوران آن آستان که قبله گاه راستان است گذرانیدن

و بر فتراک ملازمان آن درگاه که پناه هوشمندان آگاه است بستن نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت

که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی + هر چند سلام قطره بدریا عجب است و پیغام ذره بخورشید

دال خلاف ادب اما چه توان کرد نبض عاشق بی ادب بر می جهد + خویش را در کفه شه می نهد +

خیر الکلام ما قل و دل اگر چه این پریشان از دلالت عاری است بحمد الله که قلت اختیاری سایه عالی بر مفارق

ادانی و اعالی مدی الایام و اللیالی ممدود باد بالنبی و آله الامجاد والسلام والاکرام رقعه اخری

ای مرغ گرشوی سوی تبریز تیز رو + از حال ما بر سوی تبریزیان خبر + کا مشتاق است خرقه ارباب فقر را مولانا حبیب و

خشتک وتبریز تیز مروض آنانه جمیع فقرا و مساکین آن دیار بین المار والطین در قریه تعت آباد که

از زوال نعمت ایمن باد دست از خود شسته اند و مشغول بدعاگوئی و خیرخواهی و انتظار رقعهٔ خواجه شاهی نشسته

ست ٭ چه خوش باشد که از فضل الهی ٭ گدا یابد ز راس منشور شاهی + دولت دو جهانی و سعادت جاودانی محصل باد

والسلام والاکرام رقعهٔ آخر هو الحی انا لله وانا الیه راجعون ست ٭ کدام دوحهٔ اقبال سر بچرخ کشید + که صرصر اجلش

عاقبت زبیخ نکند + که ریخت تخم امانی بکشت زار جهان + که برق حادثه آتش بخرمنش نفکند + چگویم از

اخبار واقعهٔ دشوار پدر بزرگوار حشره الله الملک الغفار فی زمرة الابرار والاخیار بدین جگر خستگان

دل افگار چه رسید و چه نویسم که از کشیدن بار مصیبت مشکل و حادثهٔ هایل آن قدوه اماثل تغمده الله بفضله الکامل

وعفوه الشامل برین از دست رفتگان پای در گل ماندگان چه افتاد ست ٭ ها غم عمر به تفاصیل الاجزاء + والم

تیبا عیض الاعضاء ٭ جان ریش و جگر پاره و دل پر خون ست + از دیدهٔ غم دیده چگویم چه خون ست +

اما چه توان کرد هیچ پدر بوجود در نیامد که رخت بدروازهٔ عدم نکشید و هیچ پسر بسر خوان حیات ننشست

که شربت ممات نچشید ست ٭ گهی یعقوب را سبب غم یوسف همی میرد + گهی یوسف بداغ فرقت یعقوب می سوزد +

بر ضمیر منیر آن برادر روشن ست که چون طایر مقبلی از مضیق وطن درهوای افضای عالم قدس پر و بال کشاید اهل بصیرت را

جزع و فزع نشاید چون طوطی جان از تنگنای نشیمن تقیید در فسحت سرای مواطن اطلاق آورد ارباب دانش را خبر رضا

بقضا نباید ست ٭ مرغی زحرم در قفس تنگ نشست + آمد ز فضا بقفس تنگ شکست + با نعره زنان کز قفس تنگ

بجست + او جلوه کنان کز قفس تنگ برست + هر چند این برادر درین واقعه جانگداز انباز بود در مصیبت ناملایم متساهم

میخواست که بهر تسلیهٔ خاطر آن برادر و سایر عشایر اعزه الله تعالی بالسعادة والعزة فی الدارین و قت و قرب

ساعت بآن جانب متوجه شود اما بسبب وفور علائق و هجوم عوائق در توقف ماند ست ٭ کهن درخت برومند

اگر ز پای فتاد + نهال نو بر ز آسیب مهر امین باد رقعهٔ اخری بعد از رفع سلام و شوق کلام در

بیان کمال شوق و غرام معروض اکابر اعظام و مفاخر کرام آنکه خواجه درویش مشرب در جوانی به پیری ملقب

که گمان این فقیر آنست که مقصود وی از مهاجرت اوطان و مفارقت اخوان زیارت درویشان و تقرب بجلار ست

ایشان ست نه حصول آمال و امانی و وصول بمزخرفات فانی چه هیچ عاقل پوشیده نماند که کام این جهان چندان

نیرزد که کامی بهر او برداری زجا متوقع از مکارم و مراسم اشفاق ایشان آنکه بقدم شریف او را

مغتنم شمرده و شرائط اکرام و احترام او بجای آورده در هر مهمی که رجوع کند اهتمام نمایند و در مصلحتی که بعرض رساند
التفات نمایند که بیشک امداد هر که ازین طائفه می زده است و اعانت هر که درین طریق قدمی نهاده
وسیلهٔ نجات و واسطهٔ رفیع درجات خواهد بود حق سبحانه و تعالی همگنان را توفیق خیر از خود در خود که سرمایهٔ دولت ابد
و سعادت سرمدست رفیق گرداناد والسلام رقعهٔ اخری صاحب فضل جلی مولانا درویش علی که
در صنعت کتابت انگشت نماست و در صناعت نظم و غزل فرد و بی همتا میان اصحاب قلم بخوشنویسی
مشهورست و بزبان ارباب بیان به ویسی مذکورست آنکه پاک و لطیف میگوید + گر قصیده و گر غزل و بیست
در حساب هنر اگر دگران + بیست باشند فی المثل وی بیست و دیرگاه است که گوشهٔ خاطر بجانب این فقیر میدارد
از زمرهٔ محبان و مخلصان بیشمار است ملتمس از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مخادیم آنکه هر جا که تشریف حضور ارزانی
فرمایند مقدم شریف او را مغتنم شمارند و شرائط تعظیم و تکریم و توقیر بتقدیم رسانید هر چند باظهر فضائل و شمائل
او مشغولی باین سفارش فضولی مینماید چون این بنا بر الحاح و اقتراح او بود باشد هر که داند بی شبهه معذور فرماید مراحق
سبحانه و تعالی همگنان را از خود رهائی و با خود آشنائی کرامت کناد بالنبی و آله الامجاد رقعهٔ اخری عارفه که
ملازمان حضرت بادشاهی دین پناه و شهریار معدلت شعار بوسیلهٔ سببی و واسطهٔ طلبی از بلاد روم بافر و فقرانه
شرف خدمت ملاقات محروم بخراسان فرستاده بودند رسیده و از آنحضرت بشارت اقبال بدر درویشان قبول طریقت ایشان
رسانید ابیات عطایا یکه شاه معدلت کیش + فرستد سوی درویشان دلریش + دلیل رأفت و احسان شاه اند + بر اقبال
قبول او گواه اند + خصوصاً این گوهای که پیداست + فروغ صدق از ایشان بی کم و کاست + درخشان وشان
در برق لامع + ز قرآن وصف شان صفراء فاقع + سرور انگیز دلهای پریشان + تسر الناظرین در شأن ایشان +
فرنگی اصل لیکن شاه دیندار + رهانیده ست شان از قید کفار + گرفته پیش هم راه کریمان + سیاحت در دیار اهل ایمان +
ز کثرت گرچه بیرون از شمارند + چو بخششهای شه حدی ندارند + چو گیری باز شمار آغاز و انجام + رسد خاطر شماران باتمام +
الا تا آفتاب عالم افروز + زر افشاند ز جیب صبح هر روز + بکف شه همچو خورشید درخشان + بفرق خاکیان بادا زر افشان +
ظلال عالی مدی الایام و اللیالی مخلد باد رقعهٔ اخری جناب فضائل مآب لطائف اکتساب مولانا سیفی که
در لطف غزل و حسن مقال عدیم المثال اند و در حدت ذهن و دقت خیال مشرف به رتبهٔ کمال و در صناعت

تعمیه نامدار آنرا نام گم کرده اند در حل معمیات مشکل کشائی نام بر آورده میدان قافیه سنجان در مقام مقاوله ایشان تنگ است و میزان عروضیان در معرض معارضه ایشان بی سنگ بعد از تقدیم بعید مزید تو التفات بکلبه تاریک نشینیان انداخته اند و مشام ذوق شایق و ایح التماس خود معطر ساخته مامول از کرم اخلاق ایشان آنکه در غیبت و حضور رعایت حقوق صحبت و شرائط محبت لازم دارند و در سفر و حضر اقامت وظائف بجه واجب شمارند حق سبحانه و تعالی همگنانرا از ظلمت گرفتاری بخود برهاند و بر آشنائی بخود برساند و السلام رقعه اخری این مجموعه ایست مسمی بهفت اورنگ مشرف بشرف قبول النشوان حسب فرهنگ ترسیم خزانه و اسم کتابخانه شهریار اعظم خداوندگار عالم عامر مصر دولت القاهره و کاسر قیصر صولة الاکاسره الذی ابتاز من السلطنة کما استارت من الشهور لسنة الاشهر الحرم اعنی السلطان ابن السلطان بایزید الروم اسد البقاه فخر السلاطین الدنیاه والدین + اعمدا بده فی مسند العز محفوفا به تمکین و حرر ذالک فی سادس شهور السنة السابعة

من سنوات المنیفة علی التسعین من المائة التاسعة من الهجرة النبویة

رقعه اخری معما باسم عثمان که حلی از نظم و نثر می آید

آورده بعین کعبه دل حج درست + لیکن چو حساب کرد آنرا رکن نخست + لبیک زد ار صد بدر و بنهاد در کعبه آمال که خاکی در تست + این معما نامدار صد قیمت حائل در ره شاهدا اعنی نام جسته فرجام دریا کفیکه یک گوهر از آثار او از هر چه در عمان بر سر آمده و جیب آمال و امانی باسمت بی پایان از مبادی لطف دی بر آمده عشق بزور و زر نیست بیزار ایست + هر که بیزار ایست در خور بیزار ایست + چهره زرد باید نه بدره زر طریقه همین است ازین بگذر ما نه سیم سره نه زر داریم + زان لب خشک و روی زرد داریم + عاشقانرا کجا و هر زر دست + وجه ایشان همین رخ زرد است + کرده از اشک آستین پر سیم + قیمت در وصل می پر سیم + درین راه نام ننگ جنگست + ناموس یک حرف کر وقت تنگست + ورق ورع و زهد در پیچ + جریده روکه راه هیچ است پیچ در پیچ در خرابات عاشقان زنهار + از سر عفت و ورع نائی + زانکه بایکدیگر نیاید راست + دعوی عاشقی و رعنائی +

رقعه اخری بسلطان شاه جهان که حقیقی تخلص میکرد بدیوان خود فرستاده بود نوشته شده

بده ساقی آن جام گیتی نمای + که هستی ربائیست و مستی فزای + بهستی ز هستی رهائیم ده + بمستان عشق آشنائیم ده +

بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز + که در پردهٔ دل بود پرده ساز + بشکرانه کز پردهٔ گفتگوی + عروسان معنی نمودند روی +
زگلزار فردوس آمد گلی + بسر منزلی بینوا بلبلی + زباران جود و سحاب کرم + زلال بقا یافت خاک درم +
ز دریای اسرار فیض جدید + بتاب شنگان حق اهل رسید + سخن کوته از زادهٔ طبع شاه + که دانش با نسبت عرفان پناه +
همایون کتابی چو درجی ز دُر + رسید از گهرهای تحقیق پُر + درو هم غزلها و هم مثنوی + هم اسرار صوری و هم معنوی +
شده طالع از مطلع هر غزل + فروغ طباشیر صبح ازل + ز مقطع چگویم که هر مقطعی + که فیض ابد را بود منبعی +
بصورت پرستان گوئی مجاز + ز شاه حقیقی نشان داد باز + چو در مثنوی داد داد سخن + نوی یافته رازهای کهن +
ز اسرار ادراک ام الکتاب + ز هر مصرعش عقل را فتح باب + زهی نامهٔ دلکش و دلکشای + که شد
جان عطار ازو عطرسای + بود مثنوی لیک آن مثنوی + که شد فیض از و خاطر مولوی + ز بس گل که از راز
در وی شگفت + همی شایدش گلشن راز گفت + بود پایهٔ آن سخن بس بلند + کی آنجا رسد وصف ما را کمند +
سخنهای شه کز دل پاک خاست + بپاکان که شاه سخنهای ماست + بدین نکته باشد دلیلی تمام + کلام الملوک
ملوک الکلام + من از وصف گفتار شه قاصرم + بمدحش چسان ره برد خاطرم + چو خفاش را نیست نور بصر
که بیند بروی زمین عکس خور + کجا او در هر گزش دیده تاب + که بیند بر اوج فلک آفتاب + فرو بند جامی
زبان مقال + که تنگ است اینجا سخن را مجال + چه بهتر ست در این که ختم سخن + بود بر دعا بر دعا ختم کن +
الا تا قوابل ز فیاض جود + پذیرند همواره فیض وجود + دل پاک شه قابل راز دار + در فیض بر خاطرش آشکار +
سپهرش بفرمان جهانش بکام + دعاگوی او انس و جان والسلام رقعهٔ اخری رفتی به بهانه آنکه باز آیم زود +
شد زود و تو دیر هم رو ننمود + منتظر از دیده براه بود شکسته خاطر از سینه پر آه اما چه توان کرد غصهٔ این قصه
با که توان خورد هجر که بود مراد دلبر + از وصل هزار بار خوشتر + مرادت محصل باد و تفرقها بجمعیت مبدل
والسلام الاکرام رقعهٔ اخری ای دیدهٔ خونبار و دل سرگشته + محروم ز صحبتت بخون آغشته + مردم
ز تو نامه کنم عرض دواتم + تصدیع جواب نامه نوشته چنان استماع افتاده والعهدة علی الراوی که در مطاوی صحیفه فنون
فضائل احادی فخر کبری بعضی طفیلیان بسهو القلم بعمد الکرم رفته است لاجرم سر افتخار + بر آسمان رسانید و
ایوان اعتبار + از کیوان گذرانیده باین چند کلمه ناپرداخته بتکلف ناساخته متصدع گشت حق سبحانه وتعالی

حاضر سگنانرا نجود پیوسته واز غیر خود گسسته دارد والسلام والاکرام علیکم اولاً وآخراً ظاهراً وباطناً

رقعهٔ اخری ۵ احاقل اتحاف التحیات انماهی الساحة العلیا ومجالس العالی ولکنه فی شان من کان مثلکم +
یکون خلوص الود ودین امتثالی بعد از رفع نیاز بلسان اختصار وایجاز مرفوع آنکه خدمت مکرم معظمی مولانا
کمال الدین حبیب الله که دیرگاه در ینجانب بتحصیل علوم واکتساب فضائل اشتغال تمام داشته اند ودر بسیاری
از اوقات فقیر را بتشریف حضور مشرف میساختند سلسلهٔ شوق بتقبیل سدهٔ سنیه وجاذبهٔ حب وطن وداعیهٔ صلهٔ رحم
در جنبش آمد بدان صوب توجه نمودند وهیچ شبهه نیست که بعد از حصول این مقصد بلند ووصول بدین مقام ارجمند
بعین عنایت شامله ملحوظ خواهند گشت واز حسن عنایت کامله محظوظ خواهند شد دولت دوجهانی وسعادت
جاودانی محصل باد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری بعد از رفع تحیت وتسلیم مرفوع مخادیم آنکه درویش آگاه
مولانا شهاب الدین عبدالله دیرگاه است که از موانست اوطان ومجالست اخوان بی بهره در ممالک
خراسان وماوراء النهر بتحصیل معارف علوم مشغول بوده بقدر استحقاق ووفق استعداد خود اکتساب نموده
حالا جاذبهٔ حب وطن گریبانش گرفته وداعیهٔ صلهٔ رحم در دامانش آویخته عنان عزیمت بموطن مالوف ومسکن
مانوس مصروف داشته التماس آنکه چون بشرف ملازمت برسد وظیفهٔ اکرام واحترام بجا آرند ودر هر مهمیکه
رجوع نماید التفات واهتمام دریغ ندارند چون این ملتمس از مقتضیات مکارم اخلاق ومراسم اشفاق
ایشان است زیادت مبالغه احتیاج نخواهد داشت توفیق رفیق باد وسعادت زیاده والسلام

رقعهٔ اخری ۵ نامور نامه که نامش را نیست جز زیر پای تاج هنر + آمد از حضرتی که خضر وشی +
بر سر صدر را و گرفته مقرون والقلم وما یسطرون که تا دبیر در صناعت کتابت ذو الفنون الف قلم
بر سر انگشت گرفته اند ونون دوات در کنار ننهاده هیچ صاحب دیده را چون صاد مفتوح چشم گشاده بر عنوان
صحیفهٔ چنین نیفتاده وهیچ آفریده را چون همزهٔ ممدوده سر افتخاری که بر کشیده جز باطلاع بر جواهر این
فریده باوج آسمان نرسیده از بدایت اوصاف آن وصاف بی نصیب ودوران بی نصیبی حاصل وی
نشده وی بس غریب سکون وتحقیقی که در اوائل داشته زوال گرفته بلکه با اضداد خود استبدال پذیرفت
لاجرم از سر وصافی گذشته دوران گذشتگی صافی گشته سلامی که بزبان شانه شه وندانه سین

سر سینه رخنه رخنه نزدیکان دور نشین را صبح شرح کرده و پشت خمیده لام بار دل بی آرام مهجوران ستم رسیده را

بسر حد بیان آورده باستقامت قامت بالف راستی و سواد دار باب محبت و وداد را باز نموده باستدارت حلقه میم

از حلقه بگوشی مخلصان قدیم در دایرهٔ رضا و تسلیم پرده کشوده ❁ سلامی کرده از سین تیز دندان +

کشاده حلقه از رشتهٔ جان + سلامی از کمندی طرهٔ لام + دل صاحبدلان آورده در دام + سلامی

خوشتر از فردوس اعلی + الف در وی کشیده قد چو طوبی + بزیر آن الف از چشمهٔ میم + عیان رباطی عین تسنیم +

تحفه مجلس که صدارت محل آن شرافت سدرهٔ علی ست ❁ از آغاز و انجام جلال و جمال در جوانب آن پیدا و هویدا

گردید ❁ از کلک عنبر افشان معانی + رسید از ره یکی مشکین صحیفه + نیاز کس عجب آنکه بجز دست + پر از دُرهای

اسرار لطیفه + اگر حرفی نوشتم در جوابش + بمعنی فیه همة الشریفه + مکتوب مرغوب مصحوب سخندانی بدیع الاسلوب

فی ایمن وقت و اکرم ساعت بر این قلیل البضاعت رسید ❁ ز نظمش صد گهر منظوم دیدم + ز نثرش لولوی منثور چیدم +

چو آتش سلک دولت منتظم باد + چو این طبعش بر پریشانی مبنیاد + والسلام رقعهٔ اخری ❁ لا زال قدره بین الاکارم

علیا + و بره علی سپهر المکارم جلیا + بعد از عرض نیاز مندی معروض آنکه خدمت خواجه زاده که از خول جگی

آزاده که سرمایهٔ امانی ذات آمالش محبت درویشانست و محرک نزول فرحالش ارادت صحبت ایشان بآنصوب

عازم ست و باد راک شرف دست بوسی جازم التماس آنکه از زمرهٔ محبان و مخلصانش شمارند عنایت و عاطفت

شامل حال او دارند حظوظ دو جهانی حاصل باد و فیوض جاودانی متواصل والسلام رقعهٔ اخری نوازشنامهٔ فرخ نجم سعادت

از عنوان آن طالع و شعاع نیر عنایت از مضمون آن ساطع نصیب دیده تاریک نشینان زاویهٔ فقر و فنا شد و نامرد

روشن ضمیران انجمن صدق و صفا آمد از بیان حسن ترتیبش زبان ناطقه قاصر ست و از ادراک لطف ترکیبش قوت عاقله عاجز

❁ طوبی للبلیغ صدر عنه ذلک الکلام + و بشری للفصیح انتظم منه ذلک النظام + ز کلکش یافتم جانبخش فیضی + که با جانم

چو شیر و شکر آمیخت + خوش آن نخلی که از وی این رطب خاست + خوش آن شاخی که از وی

این ثمر ریخت + خامه را در مقابل آن از مقام عجز مجال جنبیدن نیست و نامه را در معارضهٔ آن جز وظیفهٔ دعا

پیچیدن نه حق سبحانه و تعالی قرب خدمتش را در حضرت بادشاه صاحب شوکت سبب انجاح مطالب

هر حاجتمند گرداناد و بوسیلهٔ آنش بدرجات بلند و مقامات ارجمند رساناد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری

ع نقد جار سن اقصی مدارج همتی + دمعرج امانی و مرجع اوطاری + کتاب جلیل یقی بنزوله + الی الذروة العلیا
معارج اقداری + رسید ارغوانی دیار معانی شناسی بتوقیع تمامی بموقع عروس شگون ستار مستر نگاری مشکین رقع
مبرقع ع ز طل همه مکرمت تا آخر + ز مطلع همه موهبت تا بمقطع + حروفش بار باب معنی گشاده +
ز هر چشمه تنگ بحری موسع + سواد خطش ظلی از نخل خامه + با نوار اسرار قدسی مشعشع + دیده رمدیده از مشاهده
آن سواد پر نور شد و دل محنت رسیده از ملاحظه آن نور مسرور گشت بار الها هر حرف ازان سواد قواعد محبت و
وداد بمعرض عرض رسانیده میشود و در مقابله هر لمعه ازان نور لوامع خلوص اعتقاد بر ساحت شوق دل تابیده
میگردد بسمع رضا مسموع باد و بنظر ارتضا مشفوع مرخص جرأت اقدام برین مراسله و مجوز گستاخی باقدام اهتمام
برین مقاوله تنزل دبیران خبیر توانا بود مرتبه مخاطبه فقیران حقیر ع دالا گی رسد بر چرخ والا + زمین را گفت وگو
با این تشتری + بخاک راه یکسان بود ذره + فروغ مهر دادش سربلندی + زیاده اطناب موجب شاممتست
واسهاب فالاقتصار اولی والاختصار علی وظیفة الدعا احری ع روز زمین و ملک یمین بسیار او +
ملک یمین خسرو فرخ یسار باد + هر هیچکس چو ملک جهان پایدار نیست + پیکش به نیل مملکت پایدار باد والسلام
رقعه اخری انا لله وانا الیه راجعون ع در ماتم آن ماه چو گردون گریدید + هر شام و سحر اشک شفق گون گریدید +
چون چشمه خور ز خاور آید بیرون + بر خاک زمین خاوران خون گریدید + چون خبر این واقعه هائله و مصیبت شامله که نزدیک
و دور در تاثیر آن برابر بود و اصل و مهجور در تالم آن مساوی یکدیگر برین فقیر حقیر ممتحن رسید ع چگونه
شرح دهم کز سماع آن چه کشید + خاطر بران آورده که به رسم دبیران و فقیران و بر قاعده اصحاب عادت
نه ارباب ارادت بنوک خامه فکرت رشته چند بر هم ریسد و بنوک قلم اندیشه کلمه چند در رسم نویسد اما ورق رقت
گرده و سیاهی غلط نموده و خامه جز بدین حرف سر در نیاورد و دوات جز باین نکته دهان نگشود ع کام فرد
بجز گریه و ماتم نتوانکرد + در مویه گری یکسر مو کم نتوانکرد + از قافیه و سجع فرو بند لب خویش - کاینجا بجز از
خاطر خرم نتوانکرد + ایزد تعالی جان پاک نورفته پیشین گرفته را برحمت و مغفرت جاودانی محفوف
داراد و طبع دراک غمدیدگان ماتم رسیده را از سبیل به نیل مزخرفات فانی مصروف والسلام رقعه اخری
لازال بجالا لارباب الهدایة ومرجعا لاصحاب الغوایة بعد از رفع دعا مرفوع آنکه درینولا حامل رقعه که غوران

ساک خادمان میدارد وازین زمره ما از زمان بیشمار در متوجه الصوب بود صواب نمود گستاخی این ماوضه

کردن خود را بوسیله این دعا بخاطر شریف آوردن والدعا سعاد بصدق الوداد و خلوص الاعتقاد والسلام

رقعه اخری تحیة من الله مبارکة طیبة ❊ علی المجلس المولوی المولی الافضلی ❊ والموقف الاقصوی الاکرمی الاکملی

شمس الذکا نجم الهدایة والتقی ❊ والسید العلامة والسند الوری ❊ ما اخضر روض الفضل بعد ذبولها ❊ الا ابرح

انامل ابن الخضری ❊ من لو اضیف الیه کل فضیلة ❊ مبثوثة فی الناس فهو بها حری ❊ اما بعد فلما شرف سید الاشراف

بلادنا بمقدمه الشریف وعزم المراجعة الی ذالک المجلس العالی والموقف السامی اصحبته هذه الخدمة جاران اخطر ببالهم

واذکر بلطف مقالهم والمرجو من مکارم الاخلاق ان یعفو عنی هذه الجرأة ولا یحرمونی من صوالح دعواتهم والدعاء

بظهر الغیب اقرب الی الاجابة والسلام والاکرام رقعه اخری بعد از عرض تحیت و تسلیم معروض مخادیم

آنکه رافع این نیاز نامه مجدد شیخ مؤید که اباً عن جد از مشائخ بزرگوار و اکابر نامدار است چند بار صوفی وار

عصا در کمین و در کوه در بسیار روی از زاویه مالوف تافته و بقطع بادیه مخوفه شتافته راحله وی قوت

اقدام است و قافله آن هجوم خیالات و اوهام نه دو شب مقام در یک منزل و نه دو روز آرام در یکجا

کسب معیشت کسان در آبادیست وازان وی در آبله پای رشته املش از زیادت از حد طولی نیست

وصورت طلبش خالی از معنی قبول نه التماس آنکه هر جا که عصا در کوه بر زمین نهد تا راحله خود را بقوت لایموت

قوت دهد معده طمعش را بطعمه شیرین یا شور بحد شبع رسانند و کف امیدش به نزل او دینار و یا درهم

سرخ یا سفید گردانند ❊ از دخل جود اهل دل اکنون چرخ ❊ ندارد غیر ازین خرجی و دخلی ❊ بدیناری بود راضی ز گنجی ❊

بخرمایی بود قانع ز نخلی ❊ لا زال زلال شفقت و مرحمت همت بلند ان شامل حال فقیران و حاجتمندان باد والسلام

رقعه اخری تحیة من الله مبارکة وطیبة ❊ علی المجلس المحفوف بالمجد والعلی ❊ وبالعز والاقبال والعلم والتقی

واما بعد فلما وصلت الرقعة الشریفة والصحیفة المنیفة علی سلامة ذاته مفصحة عن استقامة حالاته شکرت الله

علی ما وصل الی عند ورودها من الذوق والحضور وحمدته علی حصل لی بعد مطالعتها من البهجة والسرور ثم اجبتها

بلسان المحبة والاخلاص وقابلتها ببیان العبودیة والاختصاص لکننی اعرضت خوفا من السمعة والریا

عن کثیر مما هو سنة اهل الانشاء واختصرت علی ما هو واجب علی الاحیاء من وظائف الدعاء بحرمة آل العالمین

علوه و تقبیة فی ما شاربا الممکن البقاء والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ای در طلب تو یا بدل و بکبر و ماه
من حبک لا یرام الا الروما + از لذت وصل و دولت زیارت انیس احد کشان محروما بعد از غرض شکستگی و نیاز
عرض داشت نواب کامیاب حضرت خداوندی آنکه خدمت مولوی اعظمی که چند گاه است که از دیار روا رادت
برین جانب آورده از اوستادان کامل اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقداره تحصیل علوم کرده حالا
سر حب وطن ظهور یافته و عنان معاودت بآن صوب تافته امید است که بدولت خدمت و شرف ملازمت
برسد بنظرات لطف و احسان ملحوظ گردد و از ان لحظات فضل امتنان محظوظ دولت دو جهانی
و سعادت جاودانی محصل باد والسلام رقعهٔ اخری نامه نامی مصحوب جامهٔ گرامی که تا من فرو گذارند
خرقهٔ افتقار بی سر و پایان راه تجرید و خلعت افتخار بالا نشینان پیشگاه تفرید تواند شد آستینش جو
جیب عطاران عطر بر فرق مفلسان باران + علم دوش فوق و رقت حال + دامن از نقد فقر مالا مال + برین
مهجوران از لباس مواصلت عور رسید باد ابکار خانهٔ صوری و معنوی دلها مرده زنده با نفاس عیسوی
نامهٔ خوش و صحیفهٔ دلکش دارد از شرف مورود کورود الماء علی حر العطش ناگاه برین مفلس غم دیده فتاد +
بوسید و گشاد و خوانده و بر دیده نهاد + اضعاف آن الطاف و اعطاف اصناف مدحت و ثنا و ضراعت
و دعا اتحاف مورود و خوفا من ملال الاکثار بدین مقدار اقتصار کرده میشود عنایت ازلیه بکفایت آید مقرون باد
والسلام والاکرام رقعهٔ اخری من جامیم و یار عراقی باشد + از آن اشعار هم جمله فراقی باشد + آن به که به وصل
او صرف کنم + آن مایه ام از عمر که باقی باشد + قرب بادشاه بفضل عادل چنانچه بر مر هوشمند روشن ظاهر است
بهترین وسیله ایست در تحصیل مرادات دینی و دنیوی و تکمیل سعادات صوری و معنوی دستگیری از
پای افتادگان بآن میسر است و پا مردی عنان از دست دادگان بآن مقرر چنان استماع می افتد که همت
ایشان دران باب اهتمام تمام دارند امیدواری چنانست که آن معنی روز بروز در تزاید باشد و ساعت بساعت
در ترقی و بآن سبب بمنتهای امید و دولتها جاوید برسند بمنه وجوده والسلام رقعهٔ اخری
علیک السلام یا اهل السلام سلامی + والیک شوقی دائما غرامی + مارست شرح الشوق کیف ولا یفی بقلیل اشواقی
کثیر کلامی + عالی کلام لآلی نظام که بسلاط حروفش از سواطع حدت زمزمه کنا حروفا حالیات لم تقل متعلقات

فی زروی ما علی الفلل بگوش هوش گوشه نشینان زاویهٔ فقر و فنا رسانید و جوامع کلمش از نشیمن جمعیت غلغلهٔ
نحن الکلام و سر الحبیب معنا نا نحن الکلم و طور العشق معنانا در کاخ صماخ چله داران صومعهٔ صدق و صفا انداخته
چون معشوق عربی نژاد جواهر نکات توحید حمائل و پا دلدار فارسی نهاد شمائم اسرار تفرید شمائل معجب من سری
فی لیلة طرت اعنت غرة الغرا عن السرح وان ضلالت بنیل ذوائبه هدانی بشیخ الهدی صبحها من البلج + در سرای
که صد در دولت گشاده بود فضل و کرم بدولتیان و نهاده بود + رسید بهر یک جدا جدا بشارت اهلاً لما لم یکن
اهلا لموقعه + قول البشیر بعد الیاس بالفرج + لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ذکرت ثم علی ما فیک من عوج +
رسانیده دیدهٔ محروم از نور شهود ازان مجالی بانوار حقائق متلالی جمال شاهد وحدت رو نموده از دل البسر معنی از سیده
پرسیده اومض برق بالابارق لاحا + ام فی علی ربی نجد اری مصباحا + ام تلک لیلی العامریة اسفرت +
لیلا فصارت المسار صباحا + و دل پرده نشین حجب بنعمه در از حقیقت یگانگی بود بمطالعهٔ آن پردهٔ دو بینی گشوده
با دیده جز صورت ندیده گفت یا اخت سعد من حبیبی جئتنی + برسالة او تنها تبلطف فسمعت ما لم
یسمع و نظرت + ما لم ینظر و عرفت ما لم یعرف + آثار نسیم فیض از منظرهٔ دیده البسر ابرهٔ دل و از سر پردهٔ دل الظلمت آب گل
سرایت کرده همه اجزای وجود ازان نسیم متبسم گشتند و باین سرود فرخنده درود مترنم ایع النسیم سری من الزورا +
سحرا فاحیی میت الاحبا + اهدی الینا ارواح نجد + عرفة فالجو منه معتبر الارجا + لا یزال از رشحات سحاب مطیر
آن خاطر خطیر گشت امید امیدواران تازه باد و از نغمات نوای صریر آن خامهٔ دلپذیر بزم سماع هواداران
پر آوازه نمیدانم که در مقابلهٔ آن آیات اعجاز غایات عیسوی که مجدد مقتضای و اذ تخلق من الطین کهیئة الطیر
انتشار بشارت مرغ محتبی کرده و نفس روح بخش فتنفخ فیه جانی تازه از اخلاص بوی در داده و به نیروی
پر و بال شوق در هوای فسیح فضای فیکون طیرا باذن الله پروازش داده چه گویم و چه نویسم که هر چه گویم
از سا و گیست و هر چه نویسم از دور افتادگی گرچه تابد کرم شب تاب از سواد شب کجا + نور او در شمع
خورشید و چراغ مه رسد + حقه کحل الجواهر کاور دعطار شهر + کی بگرد توتیای تبر الا کمه رسد + هر حرف که
بر صحیفهٔ بیان این ساده لوح صورت تحریر یابد نمونه خواهد بود از آثار خامه گوهر بار حقائق نگار
اینجا نموده و هر پرتو که بر آئینهٔ ضمیر این صافی عقیده جلوه نمایش پذیرد شعشعه خواهد بود از لمعات

آن خاطر فائض الانوار اینجا تافته فمن البحر یستفیض الغمام و نفیض علیه یستفیض ۵ من چگویم گشته راسخ در مقام

اتحاد + تا نگوئی کز خطاب تو جواب من جدیست + نیست واقع در میان هرگز بغیر از یک سخن + کز دو بینی نام او آنجا

ندا اینجا صدا ست + باز از هر حرفی از ان نامه بشرح حروف صلیه مرقوم و در برابر هر کلمه از ان صحیفه بکشف اصول کلیه موسوم

دعواتی چون حقائق توحید رهائی ده محجوبان مضائق تقیید و تحیاتی چون لوامع تفرید خلاصی بخش محرومان

مراتع تقلید منبعث از مقام ۵ انت الملقن بشری افوز به + و انت یطفی و ضجیع الجاعی + و منشی انتشار شهود

عنی فیکم حین ادعوکم بمشهود عین بها اتحد المدعو و الداعی + از زبان عشق هم بر عشق املا میرود بعین رضا

مستتر از فروغ بی بصر ملحوظ باد و بحسن اصغا مستفید از صدای ابی تسمع محفوظ هر چند نزاع و التیاع بدولت

اتصال و سعادت اجتماع که نظر بوحدت حقیقت بود در حیز امتناع ست اما قیاس بکثرت صورت نمود

که کارگاه استیلای حکم نسبت و اعتبار انست از قبیل ممکنات ست ۵ لست من الشوق فلا الوم علیک

الجسم لدی لکن الروح لدیک + الشائق و المعشوق لا یفترقان + شوقی و تنی و الی او منک الیک + اری که شبم

چو صبح فیروز بسبت صبحم خورشید عالم افروز بسبت + شوقم بخود از انکه ز خود دور ماندم + کم باشد از انکه از من امروز

بتست + دیر گاه بود که در خاطر فاتر میگذشت که تفسیر سورهٔ اخلاص و تقریر صورت اختصاص قلمی کرده بسمت عرض باید

اما بواسطهٔ توهم گستاخی در حیز توقف و تراخی میماند بحمد الله سبحانه که تحریک این سلسله و تسلیک این مرحله

بعنایت بی علت منعم علی الاطلاق و المبتدی بالنعم قبل الاستحقاق از انجانب بظهور آمد آری ای مصرع

اینها از تو آید و چنین ها تو کنی + حق سبحانه و تعالی همگنان را نظر بصیرت از حدوث کثرت در معنی وحدت داراد

و وجه همت از انجمن تفرقه در نشیمن جمعیت و السلام و الاکرام رقعهٔ اخری ۵ اتی هدهد من عوالی المعالی

و القی الینا کتابا کریما + بدا من بطاویه سر جلیل + به جدد الله عهدا قدیما + ۵ آمد مرغی برگ گل در منقار

بردی خطی از کرم کرده نگار + گفتم که چیست گفت کز ابر بهار + منشور عنایتی ست بهشت خس و خار +

عرائس معانی ابکار و نفائس ارمغانی افکار که از ازل بحجاب عزت محتجب بوده اند و لم یزل بنقاب

امتناع منتقب ناگاه نقاب شقه کشاده برقع احتجاب یکسو نهاده و بنزدیکان و رو و صلان مهجور خورشیدوار

جانب روی هلال گردار گوشهٔ ابرو نمود ۵ از جانبی روشنی دیده فزوده‌اند + وز گوشهٔ ابرو دل و دین را ربوده‌اند +

با عقل فرومایه چه دانم که چه کردند + با عشق گرانمایه چه دانم که چه بودند + گاه از درجهٔ علو و مقام جلال انجروف خواندند ؎ کنا حروفا عالیات لم نقل + متعلقات فی ذری اعلی القلل + وگاه از انبساط و نوا ندبالغ انبساط جمال این نکته راندند انا وانت فیه ونحن انت هو والکل فی هو فسل عمن به وصل دل افسرده زین نکته غورده سررشتهٔ دوئی گم کرده و ازین سرود ساز کرده واین ترانه آغاز نهاده ؎ که من کیستم تا گویم ثنا + بجانان پی آب روی فرستم + همه اوست من نیستم جز خیال + گر و میفرستم بدو میفرستم + مدی الدهر کنا ههنا یا التحایا + نسینا بشئ ونفضی الیکم + ظهرتم علینا فلم یبق منا + وجود فمنکم سلام علیکم رقعهٔ اخری ؎ با هستی تو زخانه بیرون رفتم + خانه چه کز آستانه بیرون رفتم + با خود بحریم وصل خود خرم و شاد + نمیری که من از میانه بیرون رفتم + هر چند که ازین گونه مقالات ما مستغرقان درجهٔ کمالات قطره بدریا دادن ست و تحف سنگریزه ببطحا فرستادن اما چه توان کرد ؎ حرفیکه از ان نادره گو گویم + زاملای زبان حال او میگوییم + بی رخصت او مراچه جای سخن است + هر نکته که او گفت بگو میگوییم + وبعهذا چون بحسب صورت مضاف باین فقیر مینماید و ازین اضافت بوی ادعای هستی می آید لاجرم اضافت این رشته بریده و زبان گستاخی در کام ادب عرض میدارد که مرقوم خامهٔ حقائق نگار و دقائق آثار شده بود که از رسائل مجدده اگر چیزی واقعه شده باشد فرستند از فوائد اکابر بجهت حل عبارت فصوص الحکم جزوی چند سواد کرده شده بود حالا به بیاض برده می آید امیدست که بزودی صورت تمامی یافته بیمن نظر سعادت اثر بحقیقت تمامی برسد مقالات وحالات و فضائل کمالات ابدالآباد در ترقی باد رقعهٔ اخری ؎ ای خامهٔ تو فاتح ابواب فتوح + در نامهات اسرار حقائق مشروح + گفتار لبت متاع گنجینهٔ دل + انفاس تو جلای آئینهٔ روح + چون مجموعهٔ شریفه که مقدمات آن فص فصوص حکم و فواتح ارباب همم بود و مقاصد آن شجرهٔ ثمرهٔ فتوحات بلکه ثمرهٔ شجرهٔ ولایت نبوت بود رسید ؎ دل یافت جدا لذت ازان دیده جدا + وین جان سراسیمه شوریده جدا + زان به که شنیده بودم آن دیدم + آری باشد شنیده از دیده جدا + در عوض فعل تحفه بود که بآن مقابل توان کرد و نه در نشیمن قوت ذخیره که در معرض آن تعویض آورد الا ورقی چند از ملتقطات اکابر و از مستنبطات خاطر فاتر که در حل مشکلات فصوص الحکم سواد کرده شده است حالا

به بیاض آورده میشود امید وارست که بعد الاتمام بنظر شریف برسد و آن اگرچه از حقیقت استنادی باین فقیر حقیرست

در جهة اقتباس از اکابر کبیرست ؎ عمریست که بی برگ و نوا میگردم + در پیروی نفس و هوا میگردم + چون سر نزد

از صفای خاطر سخنم + گرد سخن اهل صفا میگردم + جز دامن آلوده ندارم چیزی + جز خاطر فرسوده ندارم چیزی + زاسرار

حقیقت که حریفان دانند + جز گفتن بیهوده ندارم چیزی + بادل گفتم چرا به بد پیوندی + در زاویهٔ خاطر کم انگندی

گفتا نبود شیوهٔ دولتمندی + از سر حقیقت بسخن خرسندی + همگنان را ز ارادت از خود در حق باد و خلط از تقیید

بصور مجازی مطلق والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ؎ خرم دل آنکه از غمم آزادم کرد + زاندوه جهان بنا شادم

کرد + بی شائبهٔ مسالتی کام داد + بلیسابقهٔ معرفتی یادم کرد + صحیفهٔ مذکر تعارف روحانی و مشوق شوق تالف

جسمانی عنوانش بفوائد محبت مقرون و مضمونش بشواهد مودت مشحون در اطیب اوقات و امین ساعات احیان نزدیکان

دور رسید و انواع بهجت و سرور رسانید ؎ بود نقش همه آمال و امانی ور + آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت و نه خامه را

توانائی آنکه در مقابلهٔ او حرفی نگارد و نه نامه را گنجائی آنکه در معاوضهٔ آن نقشی بردارد لاجرم خامه از آن سر کشیده و نامه

ازین رو پیچیده برادای وظیفهٔ دعا اقتصار میرود و دولت دو جهان و سعادت جاودانی محصل باد والسلام رقعهٔ اخری ؎

ای سیرت تو بر صفت رحمانی + خاص تو کمال صورت انسانی + در همت عالی تو علی الثانی + من بندهٔ مولای علی تا دانی

رقعه همه روح و ریحان که از حسن خط و لطف عبارت قلم نسخ بر رقاع ارباب نطق و بیان کشید و سجل آزادی محبوسان حزن

آخران گرفتاران زندان بعد و هجران گردید فی اطیب وقت و امین آوان به نزدیکان و واصلان مهجور رسید

؎ محمد الله ثم حمد الله + علی ما هدانی الی ما هدی + هدانی الی اکرم مفضل + کثیر الایادی عزیز الندی اضعاف الطاف و عطاف که

از مضمون آن بجاوزه شوق ذائقهٔ ذوق کشیده و چشیده شد نیاز و شکستگی و تعلق و وابستگی بموقف عرض

رسانیده میشود حق سبحانه تعالی ذات حمیدهٔ صفات ایشان را در کنف سلامت و مقر استقامت بدارد والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری ؎ ابو الفتح اهدانی کتابا مکرما + مدل اعلی اقصی مدارج فضله + ففتح ابواب المنی فکانما + الی الفتح

الان لا یکون کمثله + فشکرت الله سبحانه علی ما ذکرنی + وفی حضرة الجماعة احضرنی + قد تکلم باظهار المحبة

و هو خیر متکلم + وقدم بابداء المودة والفضل للمقدم + فالقول شاکر النعمة و ذاکر المکرمة + هو الشمس

نورا و الخلائق کلیم + یریدون ان یحبطوا الشائع ظله + وقاه الله الناس عما اشتبه + و وقفه البر الخیم

کله والسلام والاکرام ؎ رقعهٔ اخری ؎ داوندگسان مژده که آن جان جهان ٭ شد چاره درد آشکار و نهان ٭

جانها باید نثار آن مژده دهان ٭ هر جا که گشایند بآن مژده دهان ٭ بلا آنزال دلها دو تنخواهان آنحضرت به نیتهای

خیر مشحون باد و نیتهای ایشان بعملهای نیک مقرون و عملهای ایشان از محبطات بسمعه و ریا مصون و مامون

چون در نیولا صحیفهٔ همایون رقوم فضل بر عنوان و رموز لطف در مضمون بدعاگویان دولت رسید حسن ادب

بازای آن جز بادای وظائف دعا رخصت نداد الوف تحیات و صنوف زاکیات تسلیمات نامیات بجناب مستطاب

رفیع الآمال شریف الانساب المستغنی عن التوصیف والبیان المشتهر بالمروة والاحسان المشار الیه بالبیان

المستوثق بالله الولی اقضی القضاة قاضی علی اوصل الاله الی ما یتمناه از احقر الانام مرسل و مبلغ ساخته اعلام

رای محفل آرای آنکه احوال و اعمال بجا آرادة الله المتعال خالق الفراق والوصال موجب شکر و

مستوجب حمدیه است الحمد للمالک علی ذلک ثانیا مدتی مدید و عهدی بعید گذشته که عنقای نامهٔ نامی و همای مفاوضهٔ

گرامی بر سر این بیچاره سایه نمی اندازد و بدان سبب روح مجروح بی فتوح مانده است باید که از روی وفور شفقت گاه

گاهی انامل کوامل فواضل خود را برای انتعاش رقعهٔ رفیعه مامور فرمایند والسلام ؎ رقعهٔ اخری ؎ پیری دیدم

زنقش هستی ساده ٭ در لجهٔ بحر نیستی افتاده ٭ گفتم که اراده چیست ای آزاده ٭ فرمود که ترک ما علیه العاده ٭

اصل همه سعادات ترک رسوم عادات است پس اگر چنانکه احیاناً آیتی از فقیران بر خلاف عادت منشیان و دبیران

در تبلیغ سلام و تحیت و ادای شوق به دولت موصلت از طریقهٔ التکلفات اعراض نموده حرفی چند بر لوح بیان

قلمی سازد شکی نیست که هیچ راست نهاد پاکیزه نژاد قلم وار انگشت اعتراض بر حرف وی نخواهد نهاد وقت

برین کمینه چنان تنگ شده است که اگر خاطر فاتر بنظم قوافی گمارد جز بمضمون این مصرع در دل نیفتد مصرع

ندمت علی کل ما قد نظمت ٭ و اگر روی فکرت بانشای نثر و ترتیب سجع آید جز این فقره پیش خاطر نیاید رجعت عن

کل ما قد سجعت ؎ نظم ؎ نثر اندیشم و دل ازمن ٭ گویم مندیش جز دید امن ٭ کیف یاتی السجع والقافیة

بعد ما ضاعت اصول العافیه ٭ سر سلام آنست که مسلم بتضرع و ابتهال تمام باسم سعادت فرجام

و سلامت انجام السلام توجه نموده سلامتی و استحصال حقیقه مجرده النسانیه مسلم علیه خواهد از عوا

غریبه که در مراتب و مواطن بان متغشی گشته و وپرا از شهود وحدت مانع آمده و حقیقت تحیت

طلب آن که بعد از استخلاص گوره بجهوه طیبه حقیقه ابدیه فائز گردد و دولت مواصلت آنکه هریکی از مسلم و
مسلم علیه دامن از خود درچلیند و سر از گریبان وحدت حقیقی برآورده فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باکیدیگر
نشینند ولایزال در آئینه یکدیگر تجلیات جمال ذوالجلال والافضال بینند مصرع قلم اینجا رسید سر بشکست
خلصنا الله سبحانه عنانه افنانا منا وابقانا بقائه فی شهود لقائه والسلام والاکرام رقعه اخری
لازال اسمه الشریف علیا فی درجات المعالی وعلو درجته جلیا بین الاشراف والاعالی معما باسم خواجه علی ع
بس بام جو که حسبه نقشی ز اسم عالی * واز جهد چاره کرده چشم اندرین حوالی * هرچند داعی را از دولت مشاهدت
وسعادت مجاورت آن زبده انام بهره مندی نیست وجز باستماع نام واستمتاع بلطائف کلام آن مقبول خواص
وعوام خبر سنگی نه واین مقدار نسبت خصوصیت در قاعده عرف وعادت مرخص گستاخی در مراسلات ومستدعی
انبساط در مکاتبات نمی باشد اما چون درین ولا خدمت اخوی متحلی بفضائل صوری ومعنوی که از دیر باز در ویشان را
بشرف صحبت شریف مشرف میداشت وهمواره بر صفحه ضمیر وصحیفه خاطر ایشان رقوم صفات کامله ونقوش نعوت فاضله
آنحضرت می نگاشت تصمیم عزیمت سعادت آن آستانه کرده بود روی توجه به بساط بوس آن دولتخانه آورده این چند
کلمه فتح ابواب محبت ووداد وخلوص عقیدت واتحاد را بخامه اخلاص بر لوح اختصاص نوشته شد امید است که بچشم رضا
ملحوظ گردد واز علین حسن صفا محظوظ والسلام والاکرام رقعه اخری بعد از تعرض بعرض تضرع ورفع تخفع وتخشع
عرضداشت دعا گویان عتبه علیه لازالت ملجا العامه الخلقیه وکافه البریه آنکه هرگاه این فقیر را که بگمنامی سزاست
وبه فراموشی احق واحری بنامه نام بر ندیا بنوشته یاد آورند دل وی بنقطه وار محیط تحیر را مرکز گردد
ودائره تفکر را مدار اگر گستاخی کشاید بمعرض جواب درآید از انجانب هیبت جاه وجلال ودهشت حشمت
واقبال تیغ سیاست کشد که ع چو گرد جلوه خورشید انور * که باشد ذره کاید در برابر * واگر
شیوه تیز گوشی وتیز هوشی سپارد وزبان عجز بکام خاموشی درآرد ازینجانب دعوی داعی اخلاص وجواد
محبت واختصاص گریبان جانش گیرد که ع ابر چون فیض رساند خامشی خوش است از سوسن * که نگردد بی
آزادی او جمله زبان لاجرم ملاحظه جانبین نموده طریق بین بین پیموده ع نه نه گویا چو کوه از صدا
کند دائم این خیرخواهی ادا * که توفیق تائید حق بر دوام * قرین باد با جان شان والسلام

رقعهٔ اخری ؎ چون غنچه تنگ دل بودم که ناگاه ❊ اتتنی نفحة من رحمة الله ❊ وطرازان نفحه گلشن صد
جان فدا باد ❊ بسان گل ز باد صبح بگشاد ❊ چون صحیفهٔ شریفه مشحون بقواعد وداد و مقرون بشواهد اتحاد و مذکر
تعارف روحانی و مهیج شوق بتالف جسمانی گشت برخاطر فاتر گذشت که بازای حرفی طرفی از لطائف نظم و انشا
بلکه در مقابلهٔ هر نقطه نکته از حقائق لائق بسط و انشای ایراد افتد لیکن فرصت تنگ بود و حال عریضه ضرا عجلت
بیدرنگ لاجرم ؎ تکلف برگرفته از میانه ❊ دعای گفتیم اما صوفیانه ❊ که یا رب ببخشش ازان جام ❊
که در وی گم بود آغاز و انجام ❊ والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ؎ سلام علیکم طبتم سوا حضرتم او غبتم ❊
آمد از دار الشفای وصل دوست ❊ بهر رنجوران هجران کاغذی ❊ گرد دست لطف او درطی آن ❊ تعبیه
راد و اجانرا غذی ❊ در مقابلهٔ هر حرفی از و طرفی از ادعیهٔ صالحه و در محاذیهٔ هر سطری ازان سطری از اثنیه فاتحه
بعرض سانید شیود و شوق کلام در بیان شوق لغرام آن مریار ثبت نمود در یک صحرا بعقد انگشت استغفار نمود لا
لاجرم عنان همت از انصوب مصروف داشته بسمت دعا معطوف میگردد و حق سبحانه تعالی همگنان را از هر جهه
گزیرست بیزاری ها دو بانچه ناگزیرست گرفتاری کناد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ؎ هر که یکبار
گشاید بسر کوی تو بار ❊ نیست دیگر بدیار خودش امکان قرار ❊ عرضداشت آنکه جناب سیادت مآب امامت انتسابی
فضیلت اکتسابی ادام الله فضائله بنابر سابقهٔ محبتی و رابطهٔ مودتی که وی را در سابق با خدام سدرۂ مقام صورت
استحکام یافته بود و پیوند الفت از وطن مالوف و مانوس گسسته است و احرام انتظام در سلک ملازمان بسته شک نیست
که بعد از مساعدت توفیق چون بدین سعادت استسعاد یابد بفحوای التماس فقیران شمول عواطف کریمانه و عنایت
بے علت و بهانه خواهد بود ؎ مشرق و مغرب چو بگرفت نور آفتاب ❊ چون کسی گوید که بر بام و در ویرانه تافت ❊
ساحت مجلس عز و جلال بنظر ست لطف مهیمن متعال محفوف باد و آفت عین الکمال از جلوه آن جاه و جمال
مصروف والسلام رقعهٔ اخری ؎ شرف خواهان کریمان چه بود آنکه کنند ❊ اهل حاجات ازان طلعت خود
ملتمس آنکه چون جناب سیادت مآبی امامت انتسابی فضیلت اکتسابی ادام الله علوه که بسابقهٔ چشم عنایت
ملحوظ شده و از کف کفایت محظوظ گشته بحکم آنکه ؎ بدخو شدهٔ لطف توام نیست عجب ❊ گر بار دگر
روی بسوی تو کنم ❊ عزیمت آن دیار کرده بشرف دست بوسی خواهد رسید شک نیست چنانچه مقتضای مکارم

امداد ایشان ست التفات خواهند نمود و در مهمیکه رجوع نماید حسب مقدور اهتمام خواهند فرمود

ظل مکارم و معالی مدی الایام واللیالی ممدود باد والسلام رقعهٔ اخری ادام الله تعالی بقاده زبدة للدنیا والدین و علیا فی مدارج العلم والیقین شنیدم که بر تافتی روی همت ز میل زخارف بنیل معارف ازین شغل پاکیزه مصروف باد وجوه شواغل عیون صوارف چون در نیولا فلان عازم بود لازم نمود رفع دعا کردن و خود را فراخاطر عاطر آوردن الدعا معاد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری بر ظهر کتابی بعد از مقابله نوشته بود چون از مقابلهٔ این مخدره شهور احلهٔ کتابت پوشیده و حلیهٔ تصحیح و مقابله نشسب وقت آن آمد بر منصهٔ عرض در خلوتخانه بیت الکتب خاطر راغب ذی الفکر الثاقب والرای الصائب لا زال مجد الانام مجد اجلوه داده شود باشد که بعین رضا ملحوظ و از قبالهٔ حسن قبول محظوظ چون پس از تصحیح بالی در کتاب جای حرفی نه بر وجه صواب عذر آن باشد ذکی و متضح قد ابلی کل کتاب بتصحیح رقعهٔ اخری ادام الله تعالی ظلال عدله و احسانه علی مفارق المسلمین الی یوم الدین بعد از رفع ادعیهٔ صالحه و اثنیه فائحه بسدهٔ سنیه و عتبهٔ علیه حضرت خلافت پناهی سلطنت دستگاهی مغیث الدوله عادلخان که طبع و عدل او باهم همیشه اتصال عاشقی دارند و معشوقی چون نسبت دار فاروق ست باداده جاودان عدالتش هلاهل خوردگان ظلم را تریاق فاروق مرفوع آنکه خدمت اجل محترم کهف الحاج خواجه فلان که چند گاه در سلک ملازمان آن درگاه سعادت انتظام مقام داشت چندان از مکارم اخلاق و محاسن اوصاف ایشان بسمع انتباه فقیران انجای رسانیده که سلسلهٔ شوق در جنبش آمده این کلمه مصحوب کلیات دیوان اشعار گستاخی کرده شد امیدست که بشرف قبول یابد والدعا معاد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری من تبلغن حمامات بطحا متمتعات بسلسال خضرا سلام فاختلته فی محبته کسرت جناحها اتقیت فی جنح الظلما کی بود یارب که رود یثرب و بطحا کنم گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم بر کنار زمزم از دو برگ کشم یک زمزمه وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم خدمت برادر حقیقی و دوست تحقیقی ابرار بیت الله الحرام مجاور روضة النبی صلی الله علیه و سلم مقیم مقام ابراهیم محرم حریم کعبه و حطیم الساعی بین المروة والصفا الراعی حق المروة والوفا انوار الدین حاجی محمد وفقه الله تعالی للوقوف بعرفات معرفته

وادخله فی زمرة اولیاء الخالصة بکمال رافت تحیات طیبات و دعوات زاکیات منبعث از فرط شوق و غرام

و کمال حب و اهتمام مطالعه نموده اشتیاق بشرف ملاقات و دولت مقالات متجاوز الحد و الغایات تصور فرمایند

هرچند آن زمین پاک خاصه عالم آب و خاک ست و اقامت در آن مقام شیوهٔ سلاک چالاک اما حب اوطان

از لوازم ایمان ست و صلة الرحم از واجبات اسلام ع جانان بغربستان چند ان نه بماند کس + آنچه

قبلهٔ توجه ارباب دل ست همه وقت در همه جا حاضرست ه همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست + همه جا

خانهٔ عشق ست چه مسجد چه کنشت + لا الفضل دار بشر فی نجد کل نجد للعامریة دار + ولها منزل علی کل ماء

و علی کل دمنة آثار + می باید که بن بعد بعد صوری را از میانه بردارد و از یاران و دوستان کناره گرفتن مستحسن نشمارد

ع بیا بیا و ز دلدادگان کناره مکن + دیگر التماس آنکه چون در آن مواضع مبارک و مجامع متبرک که متوطن اقدام

انبیا و موطن اجسام اولیا ست دست نیاز به دعا بردارد و فراموشان را فرایاد آورده باشد که بر نهج ارادت کار گر آید

و کار افتاده را کار بر آید ع جانان بدعا فراموش مکن + همه عزیزان علی الخصوص حضرت محمد و فی مدالله تعالی در کنف

صحت و سلامت و فراغت اند و منتظر قدوم مبارک میباشند باری تعالی همگنان را از ضلالت و آفات طبیعت برهاند و بسعادت

وصول بکعبهٔ حقیقت رساناد و ملطفه و کریمهٔ این صحیفهٔ غم و نامه هم اوسط شهر المحرم از بلدهٔ فاخرهٔ هرات

حفت بالخیرات سمت تحریر یافت رقعهٔ اخری ه ای خط تو ز آئینهٔ دل زنگ زدا + من با تو نیم نیز جدا الجسم من الجسم

بعید لکن الروح الی الروح قریب ابدا + صحیفهٔ شریفه ملطفهٔ لطیفه مبنی از التفات خاطر شریف بجانب این ضعیف فی این

وقت و اکرم ساعت بدین قلیل البضاعت رسید باز ای هر حرف خطی فی از مراسم رضاجوئی و در مقابل هر نقطه نکته

از وظائف دعاگوئی بموقف عرض رسانیده میشود ایزد تعالی همگنان را از هرچه نباید نگاهدارد و از هرچه نشاید

در پناه والسلام رقعهٔ اخری خصکم الله تعالی بالمواهب السنیة و المراتب العلیة دیرگاه بود که دیدهٔ انتظار براه بود

کز آن جانب نسیم تفقدی وزیدن گیرد و بارقهٔ تفقدی درخشیدن الحمد لله که آن معنی منتظر صورت بست و آن

دولت مترقب بظهور پیوست پایهٔ دولت صوری کوتاه است و لیکن کنگرهٔ مقصد حقیقی بلند خوشا وقت آن دولتمند

کز آن رشته کوتاه کمند ساخت و برین کنگرهٔ بلند انداخت ه دل از غم دوست دردمندت بادا + هر درد دگر در سید

پسندت بادا + بر تافته زین پست نشیمن رخ خویش + رو در ره مقصد بلندت بادا + والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری حبذا صحیفهٔ الولا احبابی + احیاء امه شل یا احیائی ست خوش وقت دبیری که بآئین آسانی
از نوک قلم کند عنبر افشانی + آثار خامهٔ شکبار علی مرو الدهور والاعصار زیور صحیفهٔ لیل و نهار باد والسلام
رقعهٔ اخری ست ز اسرار وجود خویشتن آگاهی باد + آگاهی آنچنانکه میخواهی باد + فروا کشوند صف صف
ارباب صفا + جایت صف صوفیان آلهی باد + والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ست در غیر تم از ضیا
که چون بیگه و گه گستاخ رود بکوی آن مه بیامه + او میرود و من از قفا میگریم + گریان که لیتنی کنت معه
هر بار که بی غبار رعونت واستکبار مکتوب شریف پر اسلوب لطیف بتضمن التفات خاطر خطیر بحال بنده
حقیر فرح بخش دل غمدیده و راحت رسان سینهٔ محنت رسیده میگردد و هر ذره از ذرات وجود بزبان حال میگشاید
و این ترانه از مقام تضرع و ابتهال میسراید ست من کیستم که نامه نویسی بسوی من + در طی نامه درج کنی
آرزوی من + این دولتم بس ست که گوش رضا کنی + گاهی که قاصد تو کند گفتگوی من + و علی هذا نمط
گستاخی ارسال نامه و خط مبنی از معنی نزاع والتیاع باد راک سعادت اتصال و اجتماع مظنهٔ اخلال بحسن ادب
و تجاوز از آداب ارادت ارباب طلب مینماید لاجرم خرق حجاب عادت کرده و روی در قبلهٔ صدق و ارادت آورده
میگوید ست جانان طلب وصل تو نتوان کردن + زین بیش ز خون دل بیاد تو خوردن + جان را بخیال
روی تو پروردن + شبهای فراق را بروز آوردن + چون سخن باینجا رسید خامهٔ خشک لب استاد و نامه
بر خود بپیچید آری چه توان کرد آنچه مقصود ست در عبارت نمی آید و آنچه در می آید ادای مقصود انشاید ست آن به که
بالب مهر خموشی بنهیم + در در و سر خامه و کاغذ برهیم + و انیم که از دو کون مقصود که چیست + فارغ ز دو کون دل به مقصود
دهیم مقصود ازین همه گفت و شنود آگاهی ست + مقصود هر که را این دولت ارزانی داشتند اگر هیچ ندارد
همه دارد و هر که را ازو محروم گذاشتند اگرچه همه دارد هیچ ندارد هوشمند آگاه میباید که همه اوقات را به تحصیل
کسب آگاهی مصروف دارد و همه انفاس را به تقویت و تکمیل آن موقوف گرداند ست کدامی آگاه از مقصود اصل
به نیل دولت شاهی نباشد + چنان خود را در آگاهی کند گم + که آگاهیش ز آگاهی نباشد +
حق سبحانه و تعالی آن مخدوم را بدولت آگاهی بخود رساند و از محبت آگاهی بخود برهاند و از خود بر خود
بیخود گرداند والسلام والاکرام رقعهٔ اخری ست قد جاءنی کتاب مستجمع الفضائل + من مرجع الاهالی

بل مجمع الافاضل ع نظم بدیع و نثرش هرکس شنید و گفتا + لله خیر ناظم سد در قائل + شکر نامه شریف
که شرف نامه این ضعیف ست چگونه گزارم و شرح لطائفی که در طی منطویست چه سان عرض دارم اگر
به جبیره ایست تعویذ دل رسیده است و اگر گشاده نزهتگاه چشم ردو دیده و عنوانش بس عنفوان جوانی
و مضمونش متضمن آمال و امانی سوادش حاصل نور و ساختش مطلع صبح سرور فاتحه اش مبشره لفتوحات ابدی
و خاتمه اش مشیر به ختم سعادت سرمدی غرضش از عرض نیاز عاشق به معشوق دلنواز خوشتر و طولش
از طول زندگانی در عشرت و کامرانی دلکش تر ع القصه بطولها اگر عمر دراز + در ملک سخنوری و مشربی
فراز + ناکرده بوصف آن یکی منزل طی + آخر بقرار گاه عجز آیم باز + و همچنین که لطائف این صحیفه و دقائق
این لطیفه شریفه از قانون تحریر و تقریر بیرون نیست همچنین شوق و نزاع و تعطش و التیاع بدریافت آن منبع لطائف
و سرچشمه دقائق بر همین قانون ست ع آن تشنه لب راهش زد لطف نیم قطره + چون آرزو نباشد سرچشمه زلالش
از ذره عکس خورشید آنرا که گرم سازد + نبود عجب که سوزد خورشید بیزوالش + لاجرم عنان بیان از اطناب در این مصروف
ست و زمام کلام بصوب اختصار و اقتصار بر بعضی از آن معطوف ع چو نبود غایتی کار پدیدار + تقاضای مصلحت
باشد از آن کار + با آنکه این فقیر را ستین عمر از ستین گذشته است و به حد و سبعین مشرف گشته نه متخیله را قوت
تخیل مانده و نه متفکره را تحمل تامل رشته نظم گسیخته و سبحه نثر از هم ریخته میدان قافیه تنگ شده است و ساز
سجع از آهنگ افتاده طبع نفور و نقش و کشاکش امور ناصبور با هیچکس کاری و نه بر هیچ کارم قراری دامن
هر چه میگیرم دم گذاشتنی ست و پیرامن هر چه میگردم دست برداشتنی از انچه از آن ناگزیر است میگریزیم و در انچه
ناگزیر می آویزیم مقصود داخل سینه و درون دیده میرانم نابینائی چون پیاده بهر کو سرگردیده مطلوب کنار دل
و میان جان من برکنار و میان سرگردان ع یار در جان و دلم و طلبش سرگردان + سیر مجنونست بهر وادی
و لیلی در حی + مجال آن فدا لجاراه که یکساعت از وجود مجازی خود رستن و بمقصود حقیقی خود پیوستن از حصول
همه مرادات دنیوی شریف تر نیست و از حصول همه سعادت اخروی ع ای مانده در بن نجکده بند هیچ
بگسسته ز یار و کرده پیوند بهیچ + یار است همه و انچه جز وی هیچ ست + تا کی باشی از همه خرسند بهیچ + ابو علی
ثقفی بسیار در اثنای مجلس خود گفتی ای همه را بهیچ بفروخته و هیچ را به همه خریده از خواجه شبلی سوال

گردند محققانه جوابی گفت گفتند شیخا بااینهمه تحقیق چرا سعد بابا فاوت کرده گفت واسعد اگرچه انا خیر گردد چشم خود

بگرداند دل من بحضرت حق سبحانه وتعالی حاضر باشد از علوم اولین وآخرین بهتر مراد ازده دیگرا کار بست

لان نور ربک الی الله ساحة خیر لک مما طلعت علیه الشمس واگرنه این خاک توده بانواع الالایش آلوده را

بپیش رتبه حضور بآنحضرت چه قدر تواند بود ومقصود از غرض این کلمات اظهار تاسفی وتلهفی سنت احوال

خود والا حاجت تنبیه نیست عارف آگاه را مجموعه مسمی بنفحات الانس من الحضرت القدس از مقامات

وحالات درویشان ومعارف ومقالات ایشان جمع کرده شده بود تحفه آن مجمع مکارم میگردد امیدواری

چنانست که بمواظبت بر مطالعه آن سخنان وتامل شافی دران خاصیت دولت مصاحبت ایشان

دهد وجمعیت تمام حاصل آید علی الدوام بالنبی وآله الصلوة والسلام رقعه اخری ه نفحات انسک بانس

فواهبت ورطبت روضة ارض فوادی مما اسر ذا سیر الهوی لا ادری غیرک مقصدی او مرادی فقد کنت

ارقد فی حنالک مرات طال النوفطوی سهادی ورقادی اما بعد این گلدسته ایست از بهارستان احوال ومقامات

ارباب ولایت چیده ونوباوه ایست از باغستان اذواق ومواجید اصحاب کشف وکرامت رسیده تحفه

صف نشینان مجلس صبح ست واگر آنرا قبله آمال مقبلان خوانند رواست واگر کعبه امال صاحبدلان گویند

بآن نیز راست هرجاکه کار فروبسته در بند گشادی میشود بار سفر آنجا می بندد وهرجاکه سررشته گسسته

پیوند مرادی میخواهد رشته آمال آنجا می پیوند امیدواری چنانست که چون ازین گلدسته بوئی بمشام جان

ازین نوباوه چاشنی بکام ذوق ووجدان ایشان رسد ه از بوی گل بجانب گلشن کنند روی وهر سو ز طعم میوه

شتابند باغ جوی بینند باغ را اثر لطف باغبان وباباغبان کنند ز گلزار باغ جوی لا یزال ساحت آن

مجلس عز وجلال بنظرات لطف ایزد متعال محفوف باد و آفت عین الکمال از جلوه آن جاه وجلال

مصروف ه آن بزم کرم که جام احسان آنجاست دشواری روزگار آسان آنجاست جانرا نبود

خلاصه غیر سخن گر من دورم خلاصه جان آنجاست کتبه الفقیر فلان قومه سده وسواه وکف بصره

وبصیرته عما سواه والسلام والاکرام رقعه اخری بارائحة النسیم قولی حالی فی حضرت من ثم به اقبالی

گوکای بجهان سمر بفار غبالی خاطر زشکستگان بسعادت خالی چون التفات نامه شریف باین

ضعیف رسید چگویم که از فتح آن چه گشود و از مطالعهٔ آن چه رو نمود مواد ذوق و حضور در ضمن آن اندراج

داشت و سواد ابتهاج و سرور در طی آن اندماج لا یزال رشحات قلم لطائف رقم مسکن آتش مسکینان باد و السلام

و الاکرام رقعهٔ اخری ع ای دولت رابوجه باقی راه ❊ اینما کنتم ثم وجه الله ❊ با طینت خازن نصوص حکم

خاطرت حاضر نصوص قدم ❊ دل پاکت که راغب غیب ست ❊ روز تا شب مراقب غیب ست ❊ هر دم از غیب در ملقی باد

وان تلقیش در ترقی باد ❊ شرح فصوص تمام سواد کرده شد و حالا به بیاض برده میشود امید ست که عنقریب

با تمام رسیده بنظر سعادات انجام برسد و السلام و الاکرام رقعهٔ اخری ع ای شگفته جمال تو

پیر و جوان ❊ دیدار تو مقصود همه کعبه روان ❊ مشغوف لقایت همه راهوش و خرد ❊ مصروف غایت همه

تاب و توان ❊ عرضداشت آنکه خدمت حافظ شمس الدین محمد که مدتی مدید در خدمتگاری بادشاه مغفور

بسر برده و گذرانیده سابقهٔ دولت و جاذبهٔ سعادتش بخاکبوسی درگاه عالی پناه رسانیده سرمایهٔ جوانی از

دست داده و پا در سر حد ناتوانی نهاده ع موی سیهش را بسفیدی گرده ❊ افگنده بشش زرد رشکین پر دیده

بر لوح شباب کرده بود آنچه سواد ❊ شیب آمد و آنرا به بیاض آورده ❊ التماس میرود که از بارگی مسافر آمده

پای در دامن مجاورت کشیده در مقبرهٔ محفوف برحمت و غفران باقامت صلوة و تلاوت قرآن و سائر

خدمات لائقه که آن مقام را شاید برآن وجوه قیام نماید امید وار می باشد که این نفس مقبول افتد و این

مبذول گردد دولت مخلد باد و سعادت مؤبد باد و السلام و الاکرام رقعهٔ اخری ع یا رب چکنم با که خورم

این غم را ❊ و ز دل بچه بیرون برم این ماتم را ❊ حیرت زده ام جز این ندانم که فتاد ❊ جانسوز مصیبتی همه عالم را ❊

چون خبر این واقعهٔ هائل مصیبتی شامل باین فقیر رسید بکسی از سر قدم ساخته و آنرا سر همه سعادتها شناخته

واله وار پای در راه نهادی و درین مصیبت با مخادیم داد موافقت دادی اما از کمال ضعف و پیری مجال

جنبید نست و نه طاقت آرمیدن هر بندی بدردی پیوسته است و هر مفصلی برنجی باز بسته با وجود این

موانع گرفتاری بتعهد دیگری و رعایت حال از خود ضعیف تری واقع ع امید چنان ست که

آن نور تمام ❊ کز غیبت او صبح جهان گشت چو شام ❊ سر بر زند از دامن اخلاق کرام ❊ وز عجز

آفاق کند کشف ظلام ❊ ای لطف تو شامل غم زدگان ❊ جمعیت وقت برهم زدگان ❊ ماتم زدگان

این دیار یم نگرد * غیر از تو کسی پرستش ماتم زدگان * هر چند واقعهٔ حضرت خواجه مصیبتی ست عام متساوی البتة
لکافه انام شک نیست که تفقد فقرائی که بدروغ یار ست دم اخلاصی می زده اند و دعوی اختصاصی می کردند
از مقولهٔ مکارم اخلاق و مراسم اشفاق خواهد بود عجب حالیکه تا آمدن حال رقعهٔ هیچ آفریده در نمعنی
لب تفقدی بجنبانید و قدم تو دوی نرنجانید حق سبحانه و تعالی روز بروز ملازمان ایشانرا توفیق
اقامت قواعد مروت و اشاعت عوائد فتوت زیارت گرداناد و السلام و الاکرام **رقعهٔ اخری**
شاه از یکدانه شاد و خندان نگردد * بیچاره گدا از دست غم جان نبرد * ور زانکه طریق لطف و احسان سپرد *
دشواری عالم همه آسان گذرد * نوازشنامه که نگاشتهٔ خامهٔ عنبر افشان و بیران کبیر الشان شده بود مسکن
لهیب لعف جمع پریشان مهیج شوق و شفقت ایشان گشت نعمتی یافتند که زبان قلم از شکرگزاری قاصر
بود و قلم زبان از سپاسداری آن عاجز مینمود لاجرم بحکم الدعا بظهر الغیب اسرع الی الاجابة و اقرب
الی الاستجابة در گوش دل بزبان جان پیوسته وظائف دعاگوئی و مراسم رضاجوئی بجا آورده جاوید
که باجابت مقرون شود و واسطهٔ ازدیاد دولت روزافزون گردد واقعهٔ حضرت خواجه مصیبتی ست عام متساوی
بکافهٔ انام امید ست که بامداد ظلال جاه و جلال حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی تلافی یابد پرسش
اولاد عظام و اخلاف کرام ایشان از مکارم اخلاق و لوازم اشفاق دور نمی نماید و اما قضیهٔ ولد مولانا
ختیه الدین که از پیشگاه غیب مقدر گشته بود اولا بعرض رسانیده نشد بنا بر آنکه مبادا شکایت گونه
از مخدوم زاد الله تعالی دولته و سعادته در خاطر ملازمان گردد چون ثانیا معلوم شد که مدبری بتشدید
و تخفیف آن کلمهٔ صدق را به تغیر و تحریف لباس پوشانیده و خلاف واقع بمسامع علیه رسانیده
بحکم ضرورت عرضداشت کرده شد شاید که بمجلس همایون رسانیده باشند موریکه ضعیف میدم
جانش اجل از زنگ همی نه پذیرد * باور نکند عقل که لنگان لنگان * آید سر راه بر سلیمان گیرد *
دولت دو جهانی و سعادت جاودانی مقدر و میسر باد بالنبی و آله الامجاد **رقعهٔ اخری** نکهت یوسف از
از کاغذین پیراهنی * پیر محنت دیده را داده بچشم روشنی * نامهٔ آمد کزان کام دلم آمد بدست * شکر آن ناید
بصد دفتر ز دست چون منی * بعد از عرض نیازمندی و شکستگی و شرح تعلق و دلبستگی بسمع شریف

خادمان آستانه و ملازمان دولتخانه خدمت مخدوم زاده قرة عین السعادت و قبله توجه الارادت مظهر
اسرار اولیاء الله مهبط انوار ارباب التیقظ والانتباه بلغه الله تعالی الی منتهی معارج الرجال واوصله الی اقصی
مدارج الکمال ع آنکه در ساحت بستان ولایت داده است * بر دوش فیض عنایت نبات حسنش * وانکه
عطار صبا بوی خلقش بر داشت * کین همه عطرفشانیست بهر انجمنش * رسانیده میشود که چنین استماع
افتد که چنانکه مزاج لطیف ایشان بر التزام مکارم اخلاق و محاسن رسوم مفطور آمده همچنین اوقات شریف
ایشان بر اکتساب معارف و اقتباس علوم مقصود افتاده امید وار چنانست که بزودی کار آن ساخت
و ضمیر منیر از شغل آن پرداخته طریقهٔ معهودهٔ آبای کرام و قاعدهٔ موروثه اجداد عظام قدس اسرارهم
و افاض علی المرشدین انوارهم که غالباً حالیاً نیز ازان حالی نخواهند بود بمرتبهٔ کمال رسانیده عالمی را
بآن روشن گردانند بتاییدات الٰهی و امداد نامتناهی محمد حال و منتج آمال ایشان باد بالنبی و آله الامجاد

رقعهٔ اخری

ع رفت آنکه یگانه بود در عالم خویش * گاه از غم او گریم و گاه از غم خویش * شد یاد
ماتم من ماتم او * هم ماتم باشد و هم ماتم خویش * هر عزیزیکه از نشیمن فنا رخت بندد و بر فتگان بعالم بقا
پیوندد وظیفه آگاهان آنست که از وی عبرت گیرند و پیش از انکه بمیرند بمیرند چه از مرگ بمرگ توان رفت و از فنا
به بقا توان پیوست ع سرمایهٔ راه عشق در دست ادل * خوش آنکه بدر دره نورد دست ادل * مردی کن
و از هستی خود پاک بمیر * تا مرد نمرد دست نمر دست بدل * معلوم نیست که مدت حیات چندان خواهد بود و از ان ترا
چه پسند خواهد نمود هر روز را روز آخر شمار و روز آخر را چنان دار که با نچه بیا میزی که چنانکه از وی برخیزی ع
کم شود ز امل فراخ میدان * هر دم که رسد دم پسین هیدان * دل پاک کن از حدوث حادث * زیرا که کمال مو
تبعت پدرو ی همه دره بقا باد * و زهر چه خدا نه دل جدا باد * والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

ع قد تلت
من المهیمن القیوم * ما کنت ارم من ابال الروم * خطارقموا و قلبی الملهوف * لم یسل من الهم بالمرقوم * ملاطفه
در لطیفهٔ شریف خدمت سیادت مآبی سعادت اکتسابی نسبت بفقیران وقوع یافته بود سرمایهٔ نازش و پیرایهٔ نوازش گشت لا زال
عین الکمال از ساحت جاه و جلال ملازمان مصروف باد والسلام

رقعهٔ اخری

ع محمود که سوده اسمری جو ایاز * بر خاک
به بندگی روی نیاز * رفته زدرت زبیری راه دراز * زان بی رهی اکنون بی عذر آمده باز * التماس آن دارد

گر عذری از وی قبول نموده وجرم وی عفو فرموده بنظر عنایت ملحوظ گردد و بحسن رعایت محفوظ داده لتستدیم
باد و سعادت علی الدوام والسلام رقعه اخری لا زال قدرکم علیا و علو قدرکم بین الاعالی جلیا
دل باد بنغمهای آلهی شادت خاطر بسرور غافلان آزادت کرم صرفی بکلک اخلاص رقم باشد که
بدین بهانه ایم یادت چنان استماع می افتد که خدمت ایشانرا اجتناب تمام از مخالطه اصحاب عادات و
رسوم و وسعت اقبال کلی برندا که ارباب معارف و علوم حاصل امیدواری چنانست که حق سبحانه تعالی
این قاعده مستم دارد و ایشان را برین طریقه مستقر بلکه خاطر شریف ایشان را از هرچه از ان گزیرست
منصرف دارد بانچه ناگزیرست مشغوف والسلام رقعه اخری رسانید از دست قاصد نامه
سوی وفاداران نه نامه کاغذی پرمرهم از بهر دل افگاران چنان معلوم شد که بهمین دم وقدوم این صید
مرضی الشیم محادیم استدعای مقدم شریف کرده اند امیدست که عنقریب این دولت بحصول سد و این
سعادت بوصول انجامد مقاصد بروجه اکمل حاصل باد و مطالب بطریق اجمل متواصل والسلام
رقعه اخری هرچند که شوق و تند خوبیت بنیم میل دل عالی بسوییت بنیم بر رخ زلف مشکبویت بنیم
بکشا سر زلف را که رویت بنیم امیدواری چنانست که چهره مقصود که در پس پرده اسباب متواری است
عنقریب مکشوف و مشهود گردد والسلام رقعه اخری جلت بصمیم قلبی الهموم هوا لمهالیک
عظیم الروم من بلغهم مارقمت انملتی فی طی کتاب شوقی الحتوم بعد از رفع شکستگی و نیازمندی
مرفوع نواب کامیاب حضرت شهریاری خداوندی مدالله ظل عواطفه وعوارفه علی المفارق
المسلمین آنکه دربنولا مجمع لطائف و مقبول طوائف فلان براحله نزول و ارتحال نشسته احرام
حریم آن کعبه جاه و جلال بسته بود لاجرم فقیران مخلص خود را بوسیله وی بخواطر شریفه ایشان گذرانید
وانواع تضرع و تخشع بموقف عرض رسانیدند ملتمس آنکه مشارالیه را بنظر التفات و اهتمام ملحوظ دارند
و از موائد اکرام و احترام محفوظ دولت دوجهانی و سعادت جاودانی میسر باد والسلام والاکرام
رقعه اخری هرکس که بسر عشق و مسازه آید بر تفرقها جمله سرافراز آید
دران رشته اش عیاذا بالله از دست شد آن به که بآن باز آید چون عزیزی را

ببرکت صفای ارادت وصدق عقیدت بطائفه از اهل الله در سلوک طریقهٔ ایشان فی الجمله جمعیتی
رونماید وبواسطهٔ تسلط هواجس نفسانی ووساوس شیطانی ومخالطت اخوان السوء از ان طریقه اعراض
کند وآن جمعیت بتفرقه مبدل گردد وهرچند حیله انگیزد دوست وپای زندان تفرقه متضاعفت
شود ممکن نیست که بسبب تفرقها اعراض از ان طریقه باشد که تلافی آن جز باقبال بران طریقه
والتجا بهمم عالیه وارواح طیبهٔ طائفه نتوان کرد هرچند امثال این سخنان طور این کمینه که
بهمین گرفتارست نیست امّا میباشد که گفتار گرفتاری گرفتاری را از گرفتاری برهاند وبرکت این
رهائی بصاحب گفتار برسد ع که بنگر چه می گوید منگر که می گوید ❊ گفته اند والسلام علی من اتّبع الهدی
رقعهٔ اخری ع هرکس که زد ور دیده روزی رویت ❊ گر خود برود هزار سال از کویت در گرد
جان کمند شوق از مویت ❊ مشکل که دگر روی نیارد سویت ❊ بعد از رفع نیازمندی مرفوع آنکه خدمت
مولوی اعظمی مولانا شیخی که پیش ازین بدولت ملازمت رسیده وانواع الطاف ملازمان شامل حال خود
دیده بازش نسیم عنایت بر مشام جان وزیده وجاذبهٔ بهمان دولتش عنان گرفته بآنصوب کشید شک
نیست که بیشتر از بیشتر بحسن التفات واهتمام سربلند خواهد شد واخوان اکرام واحترام بهره مند خواهد گشت
دولت دوجهانی وسعادت جاودانی میسّر باد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری از جملهٔ عوارف وعواطف
حضرت پادشاهی خلافت پناهی اعز الله انصاره وضاعف اقتداره ایراد صاحب قدری چلی
امیر سید علی خرقه داری صوف مربع که در وصله مرقع صوفیانی ست ع تا دامن روزگار خیاط قضا
زان خواهد دوخت خلعت دولت ما ❊ ویک عدد برگ چون گلیم نیک بختان ونیک کاران سفید
سرمایهٔ سرافرازی درویشان گشت وعبای بعلمهای آن معلم محبّان آن خاندان راکسوت منزلت
آل عبا پوشانید این کلمات در تاریخ فلان صورت کتابت یافت والسلام والاکرام رقعهٔ اخری
امّا بعد این کتابی ست مسمّی بشواهد النبوة لتقویة ارباب الفتوة که معروض ومنهی ومتحف می گردد ع
بعالی جناب معالی مآب ❊ اعالی ملاذ عوالی همم ❊ کریم السجایا عظیم الیسیر ❊ جزیل العطایا جمیل الشیم ❊ که عند بذل الایادی
تفوق بهاطل بحر خضم ❊ نیارد زند دل بر زمین درجواب ❊ بگاه سؤال نعم جز نعم ❊ بجز در الف بی بعهد صبی

بهم لام الف را نگر دست ضم ٭ مدیحش چگویم که از بس علو ٭ بجای نهاده ست قدرش قدم ٭ که در
جنب آن مدحت ما وحان ٭ بود پیش صاحبدلان عین ذم ٭ خدایا بآن شاه نه نوشته خط ٭ که از خط او
سر نه پیچد قلم ٭ خدایا بآن ماه ناخوانده لوح ٭ کز انگشت بر لوح مه زد رقم ٭ خدایا بآل و باصحاب او ٭
که فخر الانام اند خیر الامم ٭ که جاوید محظوظ و محفوظ دار ٭ جهان را باین خواجه محترم ٭ ز یادش خودش
بهره ور کن چنان ٭ که برناورد جز بیاد تو دم ٭ امید است که بعین رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ
والسلام والاکرام **رقعه اخری** بدان ای عزیز نور الله سبحانه بصائرنا بنور شهوده و بصرنا بعموم
سریان وجوده فی مرائی فضله وجوده که توحید را که از صفات بنده است سه مرتبه است اول توحید
الوهیت که عبارت از اقرار بکلمه طیب و اعتراف بمضمون آن که اثبات وجود آله بحق است و نفی آله باطل است
و عموم اهل اسلام درین معنی برابر اند مرتبه دوم توحید شهودی که بواسطه جذبه یا مواظبتی بر تکرار کلمه طیبه
نور وجود حق سبحانه تعالی بوجه الحقیقة بر باطن سالک تجلی کند بحیثیتی که صورت کثرت وجود مخفی
شود جز وجود حق سبحانه هیچ چیز در منظر بصیرت وی نیاید چنانکه حکم کند بآنکه لا موجود الا الله و چون
از غلبه آن تجلی فرود آید و صورت کثرت در نظر وی نمودن گیرد چون بر سریان ذاتی حق سبحانه و تعالی
در موجودات اطلاع نیافته باشد آنها را امور مغائر وجود حق سبحانه تعالی و متمیزه ازان اعتقاد کند
و حکم وی بوحدت وجود بنا بر اختفای صورت کثرت در نور وحدت بوده باشد چون اختفای کواکب
در ضوء نیر بر انتفای آن فی نفس الامر و صاحب این دو مرتبه اثبات احاطه حق سبحانه بموجودات
در فعل و صفت می کند نه در ذات زیرا که فعل و تاثیر وی و همچنین بعض صفات وی چون علم و ارادت
و قدرت همه موجودات را شامل است و هرچه در کتاب و سنت بحسب ظاهر بر احاطه ذاتی دلالت
می کند ماول باحاطه فعلی و صفاتی میدارد و احاطه ذاتی را انکار می کند زیرا که احاطه هر موجود بموجود
دیگر مغائر وی یا از قبیل احاطه با جزای تواند بود یا از قبیل احاطه ظرف بمظروف و این هر دو صورت
را نسبت بحق سبحانه مستحیل است و الا لزم تجزیه و انقسامه تعالی عن ذلک علوا کبیرا مرتبه سوم توحید
وجودی که عبارت است از شهود وحدت وجود حق سبحانه و سریان وی و در مراتب جمیع مراتب موجودا

بایمعنی کہ وی است در مراتب تعینات نورو تنوعات ظهور خود ظاهر شده است و محیط بذات خود

بهمه احاطه الموصوف بصفاته والملزوم بلوازمه زیراکه تعینات در نظر شهود این موحد شیون و

صفات شان ذات یگانه است که ذات مستلزمه بهذه الصفات در مرتبه علم حقائق اشیاست که آنرا

باصطلاح این طائفه اعیان ثابته گویند و در مرتبه عین اعیان موجودات و این موحده قائل ست

باحاطه حق سبحانه بموجودات فعلا وصفتا و ذاتا و از مقدمات معلوم شد که موحد در مرتبه دوم اگرچه از

ارباب کشف و شهود ست قائل نیست باحاطه ذاتی حق سبحانه زیراکه بر سریان ذاتی وی در مراتب

اطلاع نیافته است و موحد در مرتبه سوم قائل ست بآن بنابر اطلاع بر سریان مذکور و هو ذات سبحانه

تعالی بحقائق الامور باسمه سبحانه من طلب الله من البار عشق دوئی برنتابد قبله گاه وی ذات معشوقست

پس صفات وافعال و آثار را گنجائی نیست اگر احیانا عاشق به انجکم طبع تا یکی از انها پیوند افتد و

باذات در صفت معشوقی انباز گرداند غیرت معشوقی زبان بسیاست کشاده آوازه شرکت وی

درگوش جهانیان اندازد ؎ هرچند بود نگار من حورآئین ✣ در خانه وی دو ربود شیوه گین ✣

در عشق شریک خود نخواهد کس را ✣ لا یغفران یشرک به انیست این محمد رومی نوشته شد ؎

طاب ابا کای نسیم شمال ✣ قم و سر و نحو قبلة الآمال ✣ نفس از بوی صدق مشکین کن ✣ راه اخلاص را

آئین کن ✣ از خراسان به هند بار نیاز ✣ راه بر راه ملک روم انداز ✣ چون رسی ز راه بپرس ✣ بارگاه جلال

و جاه بپرس ✣ چهره بر خاک راه دربان سای ✣ باجازت زمین ببوس و درآی ✣ پیش شاه مجاهد غازی ✣ بگشا لب

به نکته پردازی ✣ کای ترا دوده علا مسند ✣ ملک میراث تو ابا عن جد ✣ اصل تو تا بآدم ار شمرند ✣

همه مسند نشین و تاجورند ✣ خاسته ترزبان جهات تخت ✣ لیکن امروز فخر جمله تست ✣

کم کسی بر سریر جاه و جلال ✣ چون تو کرد اکتساب فضل و کمال ✣ مشکل حکمت از کلام تو حل ✣ منطق تو

بیان هر مجمل ✣ راه مشائیان ز تو واضح ✣ راز اشراقیان ز تو لائح ✣ طبع پاک ترا که وقاد ست ✣

فهم حکمت طبیعی افتاد ست ✣ بردلت حکمت الهی تافت ✣ که رخ از ظلمت مناهی تافت ✣

فکر تو از وسوی ریاضی رای ✣ شد ریاضی ریاض خلد آرای ✣ هست بنشت شریعت نبوی ✣

نبوی از مساعی تو قوی ❊ مجهد کفر معبد اصنام ❊ شد ز جهد تو قبهٔ الاسلام ❊ حسن تدبیر تو بتجرب
و قتال کرد قلع قلاع کفر و ضلال ❊ مقبلی بر هر اسم اشفاق ❊ معرضی از ذمائم اخلاق ❊ جمع در ذات تو
برغم حسود ❊ حکمت و عفت و شجاعت و جود ❊ بحر و کان بخشش پیوست ❊ بلکه بر بحر و کان هم دست ❊
کان ز دست تو شد بسنگ نهان ❊ در کفت بحر کف بر زنان ❊ تا بود دور چرخ را محمن ❊ تا بود
نقطهٔ زمین ساکن ❊ روشنی آن بنور رای تو باد ❊ شرف این بخاک پای تو باد ❊ ای معنبر نسیم نافه کشای ❊
چون بپروازی از ثنا و دعای ❊ ورقی چند نظمهای غریب ❊ لائق فهم هوشمند لبیب ❊ با تو همراه میکنیم
زنهار ❊ زان غریبان ببزم شه یاد آر ❊ عرضه کن در حریم مجلس او ❊ این محقر هدیه راه بگو ❊ ارسل الیک
من خلوص وداد ❊ بسلیمان نصف رجل جراد ❊ قائلا ذاک منتهی جهدی ❊ والهدایا بقدر من یهدی
ثم او جز مخافة الابرام ❊ واختتم بالسلام والاکرام **بملک التجار نوشته شده**
بعد رفع سلام و شوق کلام ❊ در بیان کمال شوق و غرام ❊ می کند عرضه با هزار و نیاز ❊ بندهٔ جامی
درین جریدهٔ راز ❊ نکتهٔ چند از حقائق دین ❊ و رموز چند اهل کشف و یقین ❊ همه مستنبط از حدیث
کتاب ❊ همه سنجیدهٔ اولو الالباب ❊ معرفت بخش اهل علم و عمل ❊ وحشت انگیز اهل زرق و حیل
گرچه دورست زان نصاب هنوز ❊ که بتحتمش شود خرد فیروز ❊ کردم اندک نمونه ارسال ❊
سوی گنجور گنج فضل و کمال ❊ گر فتد نزدش این نمونه پسند ❊ بر کشایم ز گنج خاطر بند ❊
ورنه بنشینم آسوده ❊ فارغ از گفتگوی بیهوده ❊ بلکه شویم صحیفهٔ تقریر ❊ زانچه شد گفته
از خوی تشویر ❊ تا بود در صحیفهٔ ایام ❊ باقی از اهل دین و دولت نام ❊ باد بر فرق شان بخشش وجود
❊ سایهٔ خواجهٔ جهان ممدود ❊

به بعضی از مخادیم که کتاب مثنوی کرده بودند طیب الله وقتک ای ز کرم ❊
کرده آب بقا ز شیح قلم ❊ داده نظم مرا ببزم امید ❊ شربت زندگانی جاوید ❊ تا سخن
در دل ست جا کرده ❊ هست سر نهفته در پرده ❊ نه از و گوش بهره ور نه زبان
نه از و نام دیده کس نه نشان ❊ چون ز دل بر لبش گذار فتاد ❊ گره بسته

یا بپیش پر باد ❊ گرہ انچنان کہ یابی بر ❊ ہر اہلِ خرد زگوہر دور ❊ لیک جستہ حاضر ان از ان گوہر
مے نہ بندند گوش رازیور ❊ چون کنند کاتب رقم پیوند ❊ مسلسل خط خود آن را بند ❊
ماند از وے سپے خواص و عوام ❊ رقمی بر جریدۂ ایام ❊ یابد آنجا بقدرِ فہم نصیب
غائب و حاضر و بعید و قریب ❊ ہر کہ خواند بخیرش آرد یاد ❊ کش خدا در دو کون خیر دہاد
ہر سبزہ پژمردہ مہجور ز آب ❊ ہر گہ رشحات لطف ریزد ز سحاب ❊ ہر برش گش
اگر شود زبانے بے شکر ❊ جز معترفی بعجز از و نیست صواب ❊ اذ نزلنا بذری ہذا المسکن
حبہ زاد علی حب الوطن ❊ منہم در این حرم کعبہ محل ❊ کین بود حج ہمہ عمرۂ من ❊ بود کہ
بر من بکشاید در فضل ❊ حسن افضال ابو الفضل حسن ❊ قد نزلنا بنشاط والسرور
وارتحلنا بہموم والحزن ❊ وردت علی صحیفۃ من مکرم ❊ ما زرتہ الا لطیف خیالہ ❊
لکن شنف الفواد بحبہ ❊ اذ شاع بین الناس وصف جمالہ ❊ من ناحیۃ الوصال
ہبت نفحات ❊ فارتاح فواد ناشم نفوحات ❊ در وادی ہجر تشنہ لب می مردیم
آمد ز سحاب لطف جانان رشحات ❊ کتاب اتا من سمار العلی ❊ الی مستہام حزین کیئب ❊
فالقاہ مستجمعا للمنی ❊ کوصل الحبیب وفقد الرقیب ❊ اتتنی بعد ما طال اشتیاقی ❊ صحیفۃ
حکمۃ من ارض یونان ❊ خطابی ناشی از محض لطف ❊ کتابی منبعث از فرط احسان
شمیم لفتش فائح ز مضمون ❊ فروغ دولتش لائح ز عنوان ❊ سلام علی من شاقنی
بوصالہ ❊ وان لم ازر الا لطف خیالہ ❊ عشقت وما ابصرتہ غیر انّنے ❊ سمعت من الحاکین
وصف جمالہ **قطعہ** خوش عالم از مطالع اشعار آن کہ ہست ❊ نجم سعادت از افق
فضل طالعش ❊ آنانکہ در زمانہ بمنطق زشانہ اند ❊ عاجز نشستہ اند ز شرح مطالعش
قطعہ زبس وصف حسن تو بشنیدہ ام ❊ بجان مہر روے تو ورزیدہ ام ❊
چنان در دل و سینہ جا کردۂ ❊ کہ گوئی ترا سالہا دیدہ ام ❊ صبا تفقد احوال
دردمندان کرد ❊ دہان تنگ دلان را چو غنچہ خندان کرد ❊ بیاد وصل تو

صد ذوق داشتم در سر ٭ بیک سلام تو آن راه را چندان کرد ٭ در زیر فلک نکو سرانجامی نیست ٭ در روی زمین خجسته فرجامی نیست ٭ گامی نتوان رفت که بر خسته دلی ٭ شمشیر جفا کشیده خودکامی نیست ٭ آمد ز بهر خاطر شاه جهان پناه نظمیکه عقد لولوا زان شرمسار شد ٭ شعر لطیف گشش بگهر وصف کرده اند ٭ از لطف طبع او گهر شاهوار شد ٭ با و از هیشه منتظم اسباب دولتش ٭ زینسان که نظم ملک بدو پایدار شد ٭ خوش عالم از مطالع اشعار آنکه هست ٭ نجم سعادت از افق فضل طالعش ٭ آنانکه در زمانه بمنطق نشانه اند ٭ عاجز نشسته اند بشرح مطالعش ٭ جانا نکه بود نعیم ما و یدارش ٭ بر آتش فرقت جحیم آثارش ٭ ز و آب سحاب کلک گوهر بارش باسوختگان جز این مباد اکارش ٭ سقیا الایام مضت مع رفقة ٭ کانت مراحلنا بهم اوطانا ٭ رجعوا الی اوطانهم فبدلت ٭ فراحا بفراقهم اسجانا ٭ بادر روزی که در منازل قرب با تو همراه هم سفر بودیم ٭ در مقامات وصل کام و زبان ٭ دست در دست یکدگر بودیم ٭ **قطعه** این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان ٭ صد جلوهٔ خوبی است بهر پیچ و خم او ٭ وی این رقمی از قلم کیست که باد ا ٭ صد جان گرانمایه فدای قلم او ٭ اندر نسیم سلسلهٔ مشکبوی دوست ٭ زنجیر می درد دل دیوانه سوی دوست ٭ این نامه نه نامه مایهٔ هر طربی ست ٭ تحصیل نشاط و عیش را خوش سببی ست ٭ زینسان که بود مختصر و پر معنی ٭ گوئی ز جوامع الکلم منتخبی ست ٭ چه یارای آن دارد افتاده موری ٭ که پیغام سوی سلیمان فرستد ٭ همین بس که مهر بقایش دعای ٭ برین بر شده چرخ گردان فرستد ٭ چو آنهم منزلت نبود که آیم ٭ میان مخلصان اندر شماره ٭ دعای می نویسم بر حواشی ٭ سلامی می فرستم از کناره ٭ شاهیکه ز صولتش عدو دیده شکست ٭ با رفعت او اوج سپهر آمده است ٭ در وی که ز دستان فلک داوش دست ٭ المنة لله که بصحت پیوست ٭ رفتی تو و من همقیم کویت باشم ٭ و ز باد صبا زنده ببویت باشم ٭ شب خفته بداغ

آرزو بیت باشم ٭ چون روز شود بجست وجویم باشم ٭ فتحی که چو آفتاب یکتا باشد ٭
وز پرتو لطف عالم آرا باشی ٭ ناشاد گروهیکه تو ز ایشان ببری ٭ آباد دیاری که تو آنجا باشی ٭
آنروز که رای سفرت روی نمود ٭ از آتش آن بر دل من داغی بود ٭ گفتند چو قصهٔ سفر بسفرت
داغی دگرم بر سر آن داغ فزود ٭ کردم روانه سوی تو این فکر بکر را ٭ از کسوت جمال
ولباس کمال عور ٭ باد از حسب حال من افسانه که ماند ٭ زاعرابی وخلیفه داان مشک
و آب شور ٭ آن قبلهٔ جان که نامهٔ اقبالش ٭ آورد بمن قاصد فرخ فالش ٭
فرسوده تنم قوت رفتار نداشت ٭ کردم دل وجان روان باستقبالش ٭ شوق
چون غالب شود گیرم ز مردم گوشه ٭ خامه از مژگان دوات از دیدهٔ پرخون کنم ٭
حسب حال خود نگارم بر بیاض روی زرد ٭ تا بدین صورت غم هجران ز دل بیرون کنم ٭
خوش آنکه رهِ وصال می پیمودم ٭ وز دولت دیدار تو می آسودم ٭ نامه بتو می فرستم
و می گویم ٭ ای کاش بجای نامهٔ من می بودم ٭ توفیق ازل بدرقهٔ راه تو باد ٭ اقبال
نامزد جاه تو باد ٭ فتحی که نصیب نیکخواهان تو شد ٭ مغلوب شدن روزی بدخواه تو باد ٭

تمت

خاتمة الطبع

افصح الکلام وابلغ النظام محمد محمودی ست که در صنائع بدائع ایجاد کلامش عقول جوهریان معانی
دوشادوش گرداب حیرانی وحسن فقرات دلنشین به تلمیع ثنای معدن فصاحت ست که
در بدائع صیغهٔ مقالش مدارک افهام نقادان چار سوی نکته دانی معترف بعجز وقصور نادانی
بیت مهندس بسی جوید از رازشان ٭ نداند که چون کرد آغازشان ٭ و نعت قدسی اساس